کیهان بچه‌ها

بها: ۵ ریال

سال هفدهم
شماره ۸۷۰ یکشنبه ۱۸ آذرماه ۱۳۵۲







تلفن مرکز پخش ۳۰۴۵۵۴

یادداشت

۲۱ آذر
روز نجات آذربایجان

کشور ما ایران در طول تاریخ نشیب وفرازهای فراوان دیده است وهمه این پست وبلندی‌ها چون آزمایش‌هائی برصفحه تاریخ بوده است وملت ایران از همه این آزمایش‌ها سربلند و پیروز بیرون آمده است.

بیگانگان زیاد بوده‌اند که چشم طمع به‌خاك میهن ما داشته اما ایرانی همیشه از آب و خاك خویش دفاع کرده است.

ایرانی میهن پرستی را وظیفه خود میداند وهمانطورکه شاهنشاه در بیانات خود فرمودند: «وقتی دشمن میتواند این سرزمین را تصرف کند که از روی اجساد ما بگذرد» بله! همین‌طور است ما در راه حفظ استقلال کشور، مرگ را به‌جان استقبال می‌کنیم واین نشانه آزادی و آزادمنشی ایران است.

اکنون کشور ما از یک استقلال کامل برخوردار است ودر جهان درجه ومقامی شایسته خویش دارد، اما پس از جنگ جهانی دوم، آن زمان که نیروهای بیگانه خاك کشور ما رااشتغال کرده بودند وهمه جهان در آتش جنگ می‌سوخت آذربایجان عزیز نیز به‌دست‌گروهی بیگانه افتاده بود که شرف خویش را فروخته بودند وقصد آن را داشتند که در آذربایجان حکومتی جداگانه ترتیب دهند ودرحقیقت این فرزند عزیز ایران را از مادر جدا سازند، در آن زمان که شما به یاد نمی‌آورید مردمان ایران همه غمزده وافسرده خاطر بودند، همه اشک حسرت از دیدگان می‌فشاندند، چیزی نمانده بود که استقلال این مرز وبوم دستخوش تمایلات بیگانگان گردد اما خدا نخواست ورهبر خردمند ایران شاهنشاه آریامهر پیشاپیش سربازان برای نجات آذربایجان به جبهه جنگ قدم‌گذاشتند، سربازان وقتی دیدند که شاهنشاه خود به میدان نبرد آمده‌اند، جانفشانی کردند وبساط یاغیان وحکومت پوشالی آنان را درهم پیچیدند. صبح ۲۵ آذر سال ۱۳۲۵ وقتی سحرگاهان مردم آذربایجان چشم‌گشودند به‌جای سربازان بیگانه با دلاوران وسربازان ایرانی روبرو شدند، بیگانه‌ها رفته بودند ومردم با فریادهای شادی از برادران سرباز خود استقبال می‌کردند، آری آذربایجان دوباره در پیکر مام وطن جای‌گرفته بود ومردم آذربایجان از چنگال بیگانگان نجات یافته بودند. اکنون هرساله مردم ایران این روز بزرگ راکه ضامن تمامیت واستقلال ایران بوده است جشن میگیرند وبدینوسیله از شاهنشاه بزرگ ورهبر عالیقدر خود قدردانی وسپاسگزاری می‌کنند.

پاینده ایران

دخترک کر و لال

امروزصبح ناگهان در زدند. همه رفتیم که در را باز کنیم. در باز شد و پدر با تعجب صدا زد:

— تو هستی، جئورجیو؟

بله این جئورجیو باغبان ما بود که حالا در «کوندوبه» زندگی می کرد. او همین امروز از ژنو آمده بود. می گفت که با کشتی از یونان به ژنو آمده. جئوجیو سه‌سال تمام در راه‌آهن یونان کار کرده بود و پولی جمع کرده بود، گرچه قدری پیر شده بود ولی مثل همیشه چهره‌ای شاد و خندان داشت.

پدرم او را بداخل دعوت کرد ولی جئورجیو عذر خواست و گفت که وقتش خیلی کم است و بعد حال خانواده‌اش و «ژیژا» دختر بزرگش را پرسید؟

مادر جواب داد: چند روز پیش او را دیدم حالش خوب بود:

جئورجیو نفسی براحتی کشید و گفت: خدا را شکر، نتوانستم خودم را راضی کنم که پیش از احوالپرسی از شما بدیدنش بروم. بهتر است بسته‌ام را در اینجا بگذارم و بروم و او را ببینم. سه سال میشود که دختربینوا و زن و فرزندان دیگرم را ندیده‌ام.

پدر بمن گفت: توهم با جئورجیو برو!

جئورجیو پرسید: یک سؤال دیگر هم دارم...

ولی پدر نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: حال خودت چطور است؟ جئورجیو گفت: خدا را شکر، خوب است، قدری پول آورده‌ام، ولی می‌خواستم بپرسم که‌وضع درسی دخترک لالم چگونه است؟ وقتی از پیش او می‌رفتم وضع بدی داشت. گمان نمی کنم تغییری کرده باشد. بگوئید حرف زدن با علامت را یاد گرفته است؟

زنم برایم نوشته بود که دارد حرف زدن می‌آموزد و نتیجه هم گرفته است.

ولی من فکر می کردم که فایده‌اش چیست؟ من که نمی‌توانم علامت‌ها را بشناسم و بفهمم او چه می‌گوید، بله؟ چگونه می‌توانم با او حرف بزنم؟ درست است که با این علامت‌ها لال‌ها با هم صحبت می کنند، خوب حال او چطور است؟

پدر لبخندی زد و گفت: در این باره نمی‌توانم چیزی بگویم. باید خودت بروی و ببینی فوراً برو حتماً از دیدارت شاد میشود.

من و جئورجیو از خانه بیرون آمدیم. مدرسه کرولال‌ها به خانهٔ ما نزدیک بود. قدم‌های بلندی برمی‌داشتیم و در این میان باغبان با اندوه گفت:

— ژیژای بینوا! از روزی که بدنیا آمد لال بود، هرگز کلمهٔ پدر را از دهان او نشنیده‌ام. او کلمه‌ای نمی‌تواند بزبان بیاورد. او هم هیچوقت نتوانسته است بشنود که باو بگویم دخترکم! ولی خوب بازهم باید خدا را شکر کنم. ۸ساله بود که به این مدرسه رفت. سه‌سال است که از خانه دور است. ۱۱ سالش است بگو ببینم، تومیدانی بزرگ شده یا نه؟ خوشحال است؟

قدم‌هایم را آهسته کردم و گفتم، خودت حالا او را می‌بینی!

جئورجیو پرسید: مدرسه کجاست؟ وقتی که من به یونان رفتم زنم دخترکم را به‌آنجا آورد. گمان می کنم نزدیک باشد، همین طرف‌ها نیست؟

در همین حال به مدرسه رسیدیم . وارد اتاق انتظار شدیم . یک نگهبان به استقبال ما آمد ژئورجیو گفت : من پدر « ژیژاووژی » هستم ، دخترم را بفرست بیاید .

نگهبان گفت : حالا زنگ تفریح است ، به معلم می‌گویم که شما آمده‌اید .

این را گفت و باقدم‌های تند از اتاق خارج شد .

باغبان دیگر حرف نمی‌زد و در جایش هم قرار نمی‌گرفت . نگاهی به عکس‌های روی دیوار کرد ولی معلوم بود که آنها را نمی‌بیند وفکرش جای دیگری است . ناگهان در اتاق باز شد و خانم معلمی که لباس سیاه بتن داشت و دست دخترکی در دستش بود ، داخل شد .

دقیقه‌ای پدر و دختر بهم نگاه کردند و دخترک شادی کنان خود را در آغوش پدر انداخت و پدر سر دخترک را برصورت خود چسبانید .

دخترک دامن راه راه سفیدو قرمزی بتن داشت و پیش‌بندسفیدی نیز بسته بود . قد او از قد من بلندتر بود . او گریه می کرد و آغوش پدر را رها نمی کرد . عاقبت پدر قدری او را از خود دور نگهداشت و بسر تاپایش خیره شد و دیدم که اشک در چشمانش جمع شد ، بسختی نفس کشید و هق هق کنان گفت :

— دخترکم، خیلی بزرگ شده‌ای ، زیبا شده‌ای ! عزیزم ، ژیژای بینوایم !

ببخشید خانم معلم ، با او حرف بزنید و ازش جواب بگیرید . شاید چیزی بفهمم

معلم لبخندی زد و از دختر پرسید : این آقا که بدیدن توآمده کیست ؟ او دهانش را جلو دخترک گرفته بود . دخترک فهمید که او چه می‌گوید و با صدای عجیب‌وغریبی مثل صدای یک آدم وحشی جواب داد ولی معلوم میشد که می‌گوید : پد...رم است !

باغبان با حیرت از جا جهید و مثل دیوانه‌ای

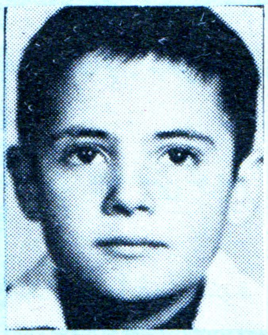
دوستداران کیهان بچه‌ها



دوشیزه عصمت رضائی
تهران



آقای مهدی رضائی —
تهران



آقای محمد نادری قمی
تهران



آقای حامد رضائی —
تهران



آقای منوچهر بوذری- تهران



آقای داوود علیخانی- تهران



دوشیزه مرضیه حیاتی نژاد-
آبادان



آقای کامران شریفی

فریاد زد: حرف می‌زند — حرف می‌زند. این درست است؟ باز هم بااو حرف بزن، دخترک خوبم، دوباره دخترک را در آغوش گرفت و او را برقلب خود فشرد و گفت: نه، باعلامت و حرکت دادن سرو دست حرف نمی‌زند، خوب است، خوب‌است!

خانم معلم گفت: ما در اینجا به بچه‌ها تمرین دهان می‌دهیم، تو هرگز چیزی در این باره نشنیده‌ای؟

باغبان با بهت‌وحیرت گفت: نه، نه هرگز چیزی نشنیده‌ام. زمانی دراز از خانه‌ام دور بودم. شاید زنم نوشته باشد و من نفهمیده‌ام. مغز من از گچ است.

پس دخترم میفهمد که‌من چه می‌گویم، آری دخترم میفهمی؟

معلم گفت: نه آقا! اوصدای‌تورا نمی‌شنود، کراست، ولی از حرکت لب‌های تو می‌تواند بفهمد که تو چه می‌گویی وگرنه او نه صدای خود را می‌شنود و نه صدای ترا.

او فقط کلمه‌ها را حرف بحرف بزبان می‌آورد، ما به‌او یاد داده‌ایم که چگونه‌لب‌ها را قرار دهد زبان را حرکت بدهد و باگردن و گلو چه کند تا کلمه‌ای از دهان بیرون بیاورد.

ولی باغبان هنوزمعنی این حرف‌ها را نفهمیده بود و همانطور بابهت‌و حیرت و دهان باز ایستاده بودوبه‌معلم‌نگاه‌میکرد وپس از دقیقه‌ای به دخترش‌گفت:

ژیژی جان تو خوشحالی که پدرت رامی بینی؟

و بعد سرش را راست گرفت و منتظر جواب شد. اما دخترک فقط به‌او نگاه کرد و جوابی نداد. پدرمنتظر بود. معلم خندید وگفت: نه‌آقا! او اینطور نمی‌تواند بتو جواب بدهد، او ندید که لب‌های تو چگونه جنبیدند، بیخ گوشش حرف زدی! رویت را بطرف او کن و سؤالت را تکرار کن!

پدر صورتش را در برابر چهره دخترک‌گرفت و دوباره پرسید: از این که باز هم پدرت را می‌بینی خوشحالی؟

دخترک که‌چشم به‌لب‌ها و دهان پدر دوخته بود باصدای آرامی‌گفت:

— بله من از دیدن شما خوشحالم، از حالا دیگر مارا ترک نمی‌کنی؟

پدر دوباره دخترک را در آغوش کشید و برای اینکه اطمینان بیشتری از وضع دخترش پیدا کند، از او پرسید:

— اسم مادرت‌چیست؟

دختر جواب داد —انتو..نیا

— اسم خواهر کوچکترت چیست؟

—آد...لی...دا.

— اسم این مدرسه چیست؟

— مد... ر. سه. کرولال...ها

— خوب بگو ببینم دوتاده‌تا چند می‌شود؟

— بیست تا.

گمان می‌کردم که پس از این سؤال‌ها پدر خواهد خندید ولی‌نه، او گریه را سرداد، این گریهٔ شوق بود.

معلم‌گفت: قوی باشید آقا! شاد باشید چرا گریه می‌کنید؟ دختر را هم ناراحت کردید. چهره‌تان را خندان کنید.

باغبان دست‌معلم را دردست گرفت، بارهاآن را بوسید و گفت:

— از تو متشکرم معلم، صدبار هزاربار از تو متشکرم، ببخش که نمی‌توانم، بهتر از این تشکر خودم را بیان کنم.

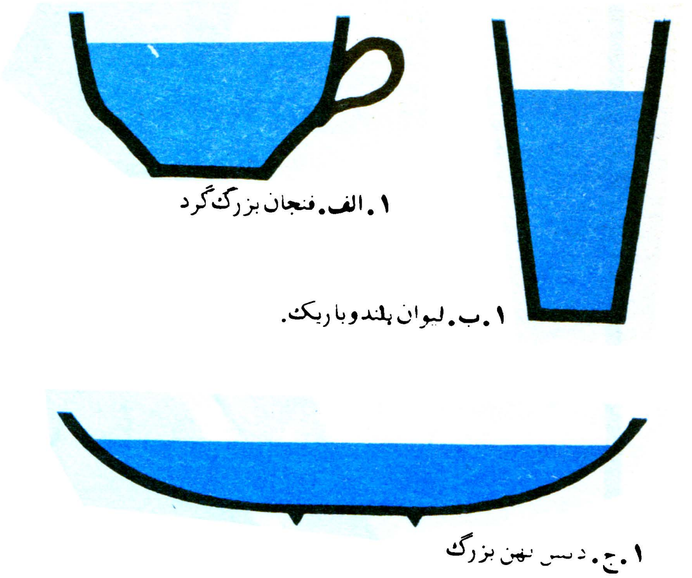
معلم گفت: دخترت نه تنها حرف می‌زند، نوشتن را هم می‌داند. حساب می‌داند. اسم چیزهایی را که بخواهد می‌داند و... او خیلی چیزها خواهد آموخت و وقتی که مدرسه را ترک کند خواهد توانست کار یاهنری داشته باشد. خیلی از شاگردان ماا کنون فروشنده یا صندوقدار هستند و خوب هم کارمی‌کنند و باآدم‌های سالم هیچ تفاوتی ندارند..

بعد معلم رویش را بطرف نگهبان کرد و

صفحه ۳۶ را بخوانید



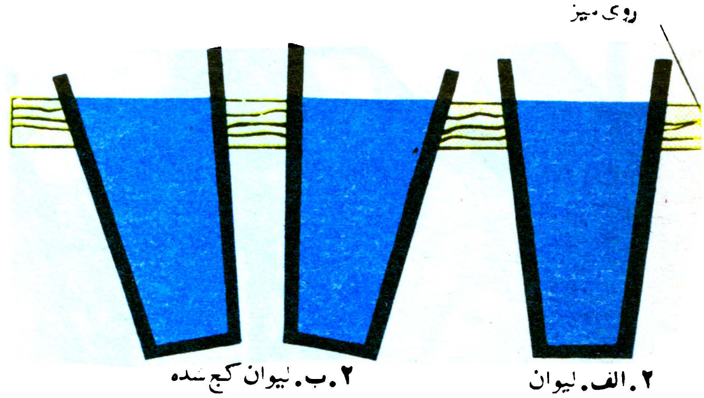
بررسی و آزمایشهای علمی



۱. چطور آب تغییر شکل می دهد؟

۲. تغییرهائی که در آب پیدا می شود.

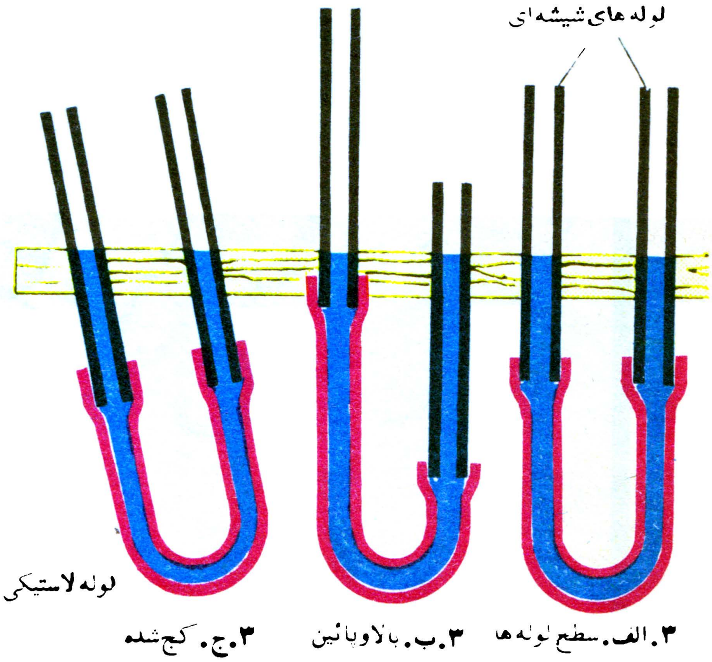
یک فنجان گرد بزرگ، یک لیوان باریک و بلند و یک دیس پهن بردارید..
در هر کدام یک فنجان آب بریزید.
آب داخل هر کدام بچه شکل در می آید؟
الف. در فنجان گرد بزرگ؟
ب. در لیوان باریک و بلند؟
ج. در دیس پهن بزرگ؟
فکر می کنید که آب همیشه بشکل ظرفش در می آید؟



۲. چطور آب در یک وضع قرار می گیرد؟

از کنار یک میز به روی آن نگاه کنید. کنار رویهٔ میز خطی است هم تراز با زمین. ما به این خطهائی که هم تراز به زمین هستند، خط افقی می گوئیم. نصف لیوان را آب بریزید.
الف. طوری لیوان را در دست بگیرید که سطح آب آن با خط افقی میز شما در یک امتداد قرار گیرد. آیا سطح آب هم افقی است؟
ب. لیوان را به آرامی از جهتهای مختلف کج کنید. آیا سطح آب همیشه افقی است؟

۳. چطور آب حرکت می کند؟



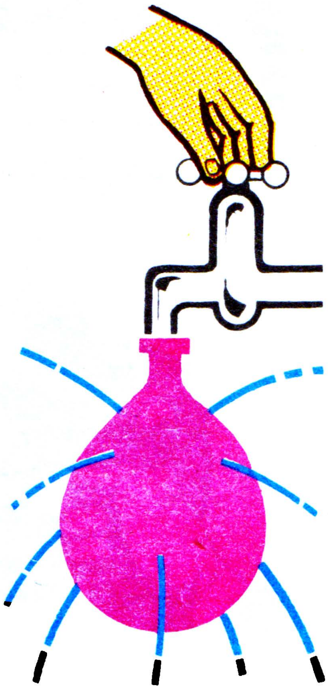
سر دو لولهٔ شیشه ای را در دو انتهای یک لولهٔ لاستیکی محکم به بندید.
دو انتهای آنها را بالا و مساوی هم نگهدارید. در یکی از لوله های شیشه ای آب بریزید تا وقتی که ارتفاع آب به نصف لوله های شیشه ای برسد.
الف. دو سطح آب دو لوله را در مقابل رویهٔ هم تراز با سطح افقی میز بگیرید.
آیا سطح آب در یک لوله بالاتر از دیگری قرار می گیرد؟
ب. یکی از لوله ها را بالا ببرید و یکی را پائین؛ بی آنکه در آنها دوباره آب بریزید.
ج. هردو لوله را بچپ، سپس براست کج کنید. هردو را با هم کج کنید. سپس یکی یکی.
آیا دو سطح آب در هر صورت در یک تراز باقی می ماند؟
باین سبب می گوئیم که آب همیشه در یک تراز قرار می گیرد.

۴. آب به کجا فشار وارد می آورد؟

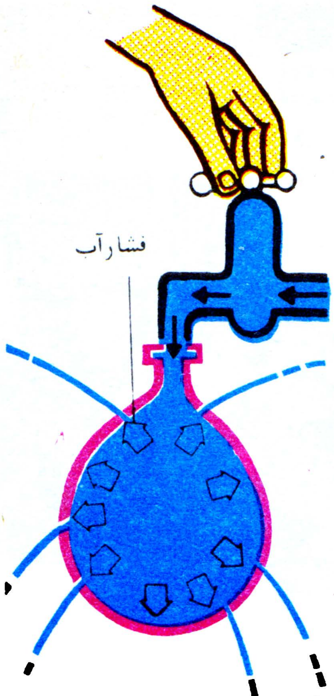
یک سوزن برای سوراخ کردن بادکنک لازم دارید. دهانهٔ بادکنک را به یک شیرآب محکم به بندید. شیر آب را باز کنید.

الف. آیا آب از همهٔ سوراخهای بادکنک بیرون می زند؟
آیا آب از یک سوراخ پرفشارتر از سوراخهای دیگر بیرون می زند.؟
به تصویر مقطع بالن نگاه کنید.

ب. چه چیز آب را از سوراخها به بیرون می فرستد؟
چه چیز سطح داخلی بادکنک رابطرف بیرون فشار می دهد؟
آیا فشار آب بیک طرف بیشتر است از طرف دیگر؟ آیا فکر می کنید که همیشه آب بهمهٔ اطرافش بطور مساوی فشار وارد می آورد؟



۴. الف. بادکنک متصل به شیر آب

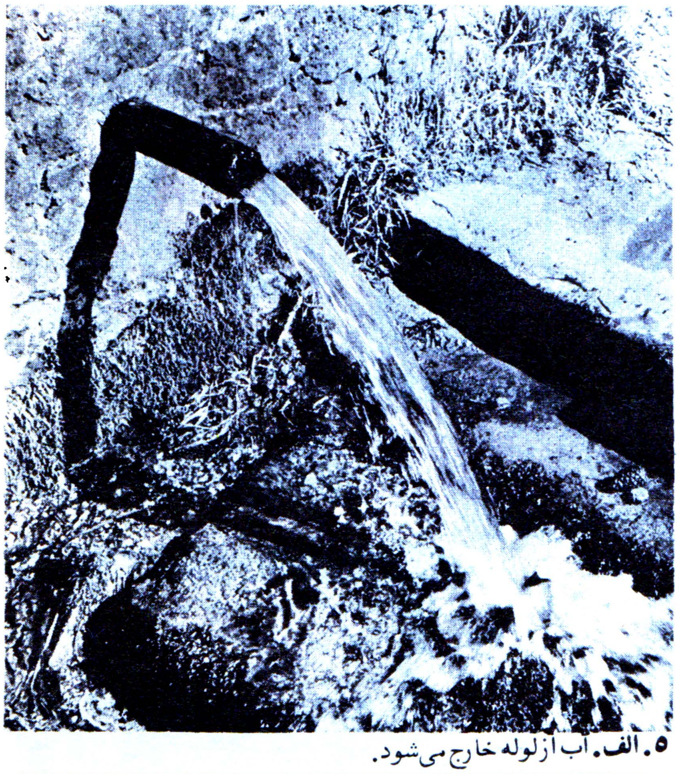


۴. ب. تصویر مقطع بادکنک

---

۵. اطمینان پیدا کنیم که می دانیم

الف. وقتی آب بروی زمین بریزد چطور می شود؟
آیا شکلش عوض می شود؟
ب. فشار آب به کدام طرف این مرد قورباغه ای است؟
ج. چرا نشانه های گیلاس اندازه گیری در سطح افقی است؟



۵. الف. آب از لوله خارج می شود.



۵. ب. مرد قورباغه ای در زیر آب

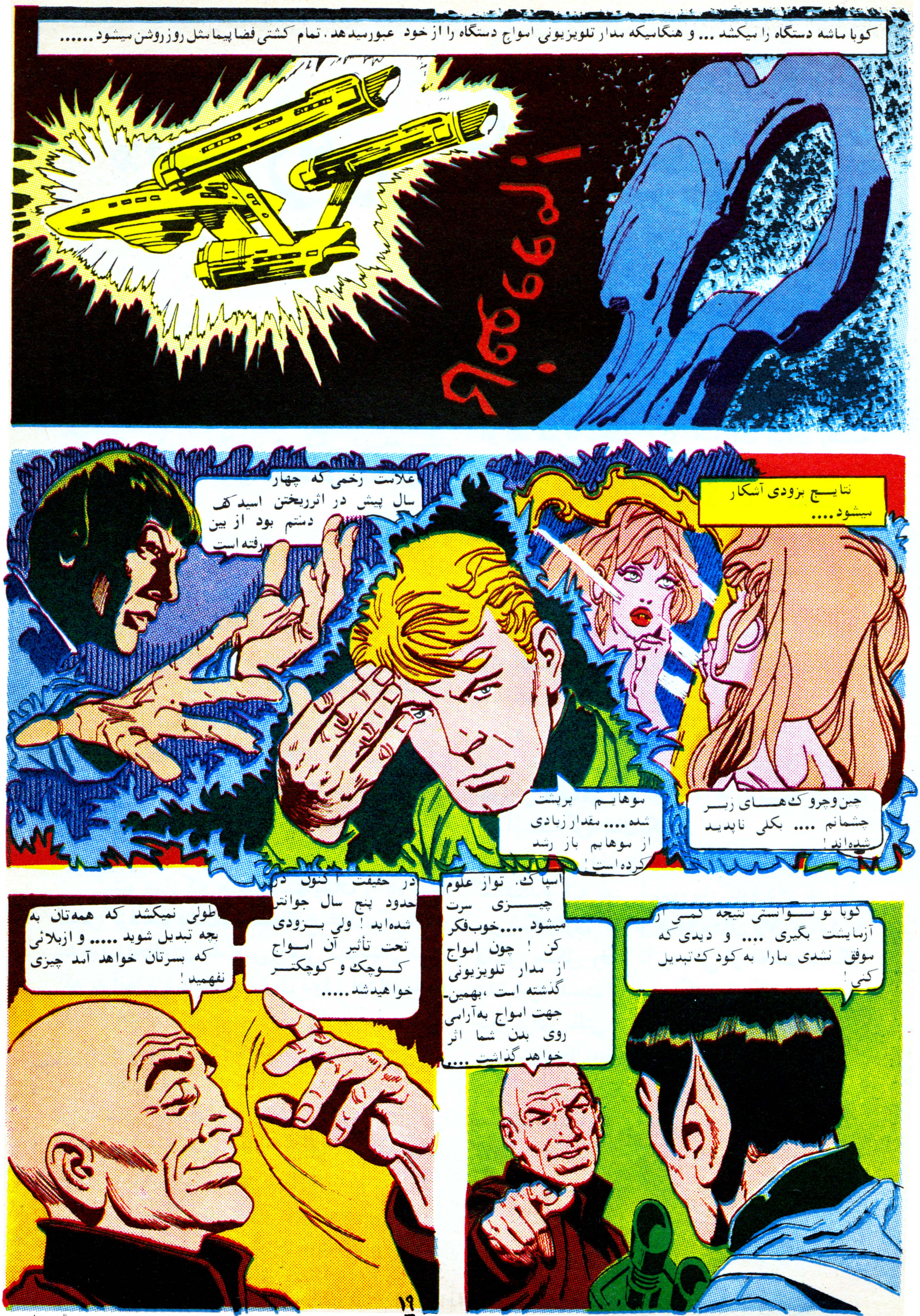


۵. ج. لیوان اندازه گیری

چه یاد گرفته ایم؟

۱. همیشه آب بشکل ظرفش در می آید.
۲. سطح آب همیشه افقی است.
۳. آب همیشه خود را به سطح اولیه اش می رساند.
۴. فشار آب در همهٔ اطراف یکسان است.


این افراد ناشناس کاپیتان را بعنوان گروگان دستگیر کرده‌اند ! هر کار که او خواست باید انجام دهیم !
اولین فرمان من ..... به دستیارم که گرگ نام دارد یاد بدهید که چگونه میتوان از دستگاه فرود استفاده کرد .....
کوبا ، هدفت از اینکار چیست ؟
گرگ خواهد توانست به کمک این دستگاه گروگانها را به کشتی فضاپیمای شما منتقل کند !
خودت خوب میدانی که ما نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم وشاهد کارهای تو باشیم ...
و این تقریباً غیر ممکن است که بتوانی یکی یکی کارکنان کشتی را به کمک اشعه نامرئی خود کوچک کنی !
خودم میدانم ! بهمین دلیل است که میخواهم همه‌تان را یکمرتبه کوچک کنم ...
این یک دستور است ...فوراً فرمان بده که تمام کارکنان کشتی کنار صفحهٔ تلویزیون خود بایستند !
چون زندگی کاپیتان کرک در خطر بود ، آقای اسپاک چاره‌ای نداشت جز اینکه دستورات مرد غریبه را مو بمو اجرا کند .....
کوبا ، تجربه بسیار جالبی خواهد بود ! آیا واقعاً میتوانی به کمک دستگاه تلویزیون ماشین اشعه نامرئی خود را بکار اندازی و همه را یکجا کوچک کنی ؟
چرا نتوانم ؟ ثابت کرده‌اند که ازطریق فرستنده‌های تلویزیون میتوان افراد را خواب کرد ! حالا همه‌تان خوب به صفحهٔ تلویزیون نگاه کنند !


گویا ماشه دستگاه را میکشد ... و هنگامیکه مدار تلویزیونی امواج دستگاه را از خود عبور میدهد، تمام کشتی فضا پیما مثل روز روشن میشود......
نتایـــج بزودی آشکار میشود....
علامت زخمی که چهار سال پیش در اثرریختن اسید کف دستم بود از بین رفته است
چین وچروک هـــای زیـــر چشمانم .... بکلی ناپدید شده‌اند!
موهایـــم پرپشت شده.... مقدار زیادی از موهایم باز رشد کرده است!
گویا تو تـــوانستی نتیجه کمی از آزمایشت بگیری .... و دیدی که موفق نشدی مارا به کودک تبدیل کنی!
اسپاک، تو از علوم چیـــزی سرت میشود ....خوب فکر کن! چون امواج از مدار تلویزیونی گذشته است، بهمین‌جهت امواج به‌آرامی روی بدن شما اثر خواهد گذاشت ....
در حقیقت اکنون در حدود پنج سال جوانتر شده‌اید! ولی بـــزودی تحت تأثیر آن امـــواج کـــوچک و کوچکتـــر خواهیدشد.....
طولی نمیکشد که همه‌تان به بچه تبدیل شوید ..... و ازبلائی که بسرتان خواهد آمد چیزی نفهمید!

«بقیه دارد»

«سرزمین عجایب»

کاپیتان استیو به مارک علامت ایستداد و در همین لحظه هردو وارد یک جنگل انبوه شدند. مارک به نقطه‌ای که کاپیتان اشاره کرده بود نگاه کرد. همان علامت همیشگی دیده میشد **« هر کجا کوتوله‌ها را دیدید فوراً دستگیرشان کنید.»**

از وقتی که در اثر نقص فنی کشتی فضاپیمایشان مجبور شده بود در آن سرزمین عجیب فرود آید، آنها همیشه در معرض خطر رو برو شدن با غولها قرار داشتند. زیرا دولتشان جایزه‌های زیادی برای دستگیری زمینی‌ها به‌آنها میداد.

ناگهان پشت سرشان صدای خش‌خش و خرد شدن برگهای خشک درختهای جنگلی بگوش رسید. آیا این بار هم کسی میخواست محل پنهان شدن آنها را که در جنگل قرار داشت پیدا کند و برایشان دردسر بوجود آورد؟

استیو و مارک هردو نفسهایشان را در سینه حبس کردند و پشت یک گیاه قارچ غول پیکر پنهان شدند اما لحظه‌ای بعد نفس راحتی کشیدند. کسی که به آنها نزدیک میشد غول نبود. او دان بیلی، کمک خلبان سیاه پوست کشتی فضاپیما بود که بسرعت به‌آنها نزدیک میشد.

دان درحالی که بسختی نفس‌نفس میزد نزدیکشان ایستاد و کوشش میکرد به آرامی صحبت کند. « استیو، عجله کنید! یکی از غولها باری را دستگیر کرده است.»

باری جوان‌ترین عضو گروهشان بود و با سگش چیپر به‌این طرف وآن طرف میرفت و همیشه هم باگفتن حرفهای خنده‌دار اعضای گروه را میخنداند. مارک که از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شده بود پرسید « چطور این اتفاق افتاد؟ او که همراه سگش برای قدم‌زدن بیرون رفته بود!»

— « یکی از غولها که لباس مخصوصی پوشیده بود او را دستگیر کرد. عوعوسگ ما را متوجه خطر ساخت ولی متأسفانه از دست ما کاری ساخته نبود.»

استیو که با عجله بسوی محل چادرهایشان براه افتاده بود به دیگران فرمان داد که به دنبالش بیایند.

والری وبتی، زنان گروه، هنگامی که استیو را بشدت نگران و مضطرب دیدند که با خودش حرف میزند و دورچادرها راه‌میرود نزدیک بود ازغصه گریه‌شان بگیرد.

یکی ازمردان را برای محافظت زنها دراردوجا گذاشتند و بقیه یعنی استیو، مارک و دان به‌دنبال چیپر سگ‌باری که از هیجان واق واق میکرد به داخل جنگل رفتند تا ردپائی از دوست دستگیر شدهٔ خود بدست آورند. سگ از اینکه میدید یک گروه برای یافتن ارباب جوانش براه افتاده است بسیارخوشحال بنظرمیرسید.

هنگامی که بار دیگر دوان دوان وارد انبوه درختان میشدند، مارک‌توجه استیو را به همان علامت همیشگی که در چندمتری آنها نصب شده بود جلب کرد. آگهی کاغذی در اثر وزیدن باد تکان تکان میخورد و گوشه‌های آن را پاره کرده بودند. مارک با چهره اخم‌آلود گفت:



« بنظرم کار همان غول باشد . ولی آخر چرا باید اعلانی را که در آن جایزه تعیین کرده‌اند پاره کند ؟ شاید او میخواهد با مقامات دولتی مخالفت کند . »

استیو به آرامی جواب داد : « مارک ، امیدوارم که همینطور باشد . اما مطمئنم که سروکار باری به پلیس نخواهد افتاد . » آنها همچنان براه خود ادامه میدادند و با نومیدی سعی میکردند قدم هایشان را تندتر بردارند .

ناگهان برجای خشکشان زد . کمی دورتر ، جاده اصلی را که بشهر میرسید ، بخوبی میدیدند و در کنار آن یک اتومبیل غول پیکر پارک شده بود .

استیو از دان پرسید « این همان مرد است ؟ » و در این لحظه غولی را که در اتومبیل خود را باز میکرد به او نشان داد .

— « خودش است . استیو میخواهی چه کنی ؟ »

— « نمیدانم — شاید اگر بازبان خوش با او صحبت کنم بهتر باشد . »

استیو بخوبی میدانست که انجام دادن این کار بسیار مشکلی است ، زیرا هیچیک از غولها از جایزه بزرگی که برای دستگیری هر یک از زمینیها تعیین کرده بودند به آسانی نمیگذشتند .

— « مارک ، نظرت در باره لباسی که پوشیده است چیست ؟ »

استیو از اینکه یادش آمد او هم یک روز در دست مأموران غولها اسیر شده بود ، قلبش به شدت به تپش افتاد .

مارک در حالی که زمزمه کنان زیرلب حرف میزد گفت : « نمیتوانم تشخیص بدهم . » و درست در این لحظه هرسه به اتومبیل نزدیک شدند .

استیو در حالی که دستش را کنار دهانش گرفته بود فریاد زد : « هی ! پیرمرد ! » مرد غول پیکر به اطرافش نگاه کرد ولی نتوانست تشخیص دهد که صدا از کجا میآید . استیو از پائین صدا زد : « من اینجا هستم ! » و غول هم به پائین نگاه کرد و چهرهٔ متعجبش خندان شد و سبیل خاکستری-

رنگش به‌حرکت درآمد و آهسته آهسته خم شد و بنزدیکشان رسید . استیو که میدانست صدایش ضعیف شده و از ترس میلرزد ، آهسته گفت : « شما یکی از دوستان مارا دستگیر کرده‌اید . از او چه میخواهید ؟ »

- غول وانمود کرد که سؤال او را نشنیده است و قبل از اینکه به‌آنها فرصت فرار بدهد با دستهای پهنش هر سه یعنی استیو ، مارک و دان رادستگیر کرد .

چیپر سگ باری از هیجان واق واق میکرد ولی بزودی هیجانش به یأس تبدیل شد . زیرا از دور دید که مرد غول‌پیکر هر سه نفر را درون اتومبیل گذاشت و به‌سرعت از آن محل دور شد .

هر سه نفر باری را دیدند که به شدت ترسیده ولی رویهم‌رفته‌حالش خوب است و خود را در گوشهٔ جعبه مقوائی که درون آن زندانی شده‌پنهان کرده است . جعبه خیلی بزرگ بود و دورتادورش سوراخ های فراوانی قرار داشت و استیو یادش آمد که زمان بچگی با قوطی‌هائی شبیه به این سوسک‌ها و حلزون‌ها را دستگیر و در آن جعبه نگاهداری میکرد . صدای مارک در فضای قوطی پیچید : « ما را به کجا میبرد ؟ »

هیچیک از آنها از تصمیم غول اطلاعی نداشتند . دان در حالی که دولا میشد رو به استیو کرد وگفت : « بیا روی شانه‌ام بایست شاید بتوانی ازداخل سوراخ چیزی ببینی . »

دان که زیر سنگینی بدن استیو قرار داشت با زحمت زیاد او را کنارجعبه برد .

استیو اکنون بخوبی ازسوراخ جعبه همه چیز را میدید : « بله ، من بیرون را می‌بینم . هی ، دارد سرعت ماشین را کم میکند — به یک گاراژ نزدیک شده‌ایم . » آنچه را که استیو میدید همه در اندازه‌های بزرگ بود و بخوبی نمیتوانست‌تشخیص دهد ولی از دور بعضی جاها قابل تشخیص بود . درهمین موقع تابلوی بزرگی توجه او را بخود جلب کرد .

— « نه ، اینجا گاراژ نیست . ماالان نزدیک انبارراه‌آهن هستیم . »

استیو خود را به کف جعبه انداخت وچهره‌اش نشان میداد که از این موضوع کاملا راضی است .

— « این غول کارگر راه‌آهن است — او میخواهدما را باخودش به‌سر کارببرد . »

مارک که کمی بدبین بود از استیو پرسید : « تو از کجا میدانی که نمیخواهد ما را بدست پلیس بدهد ؟ » استیو پاسخ داد : « اگر میخواست این کاررا بکند به اینجا نمی‌آمد . غیرازاین‌است ؟ حدس میزنم میخواهدازما مواظبت کند . »

دان در حالیکه از روی مهربانی دست روی شانه‌های باری میگذاشت پرسید : « باری ، آیا او باتوحرف هم زد ؟ »

— بله ، دارم سعی میکنم که بیاد بیاورم . او گفت که من فقط بدرد راه‌آهن میخورم . »

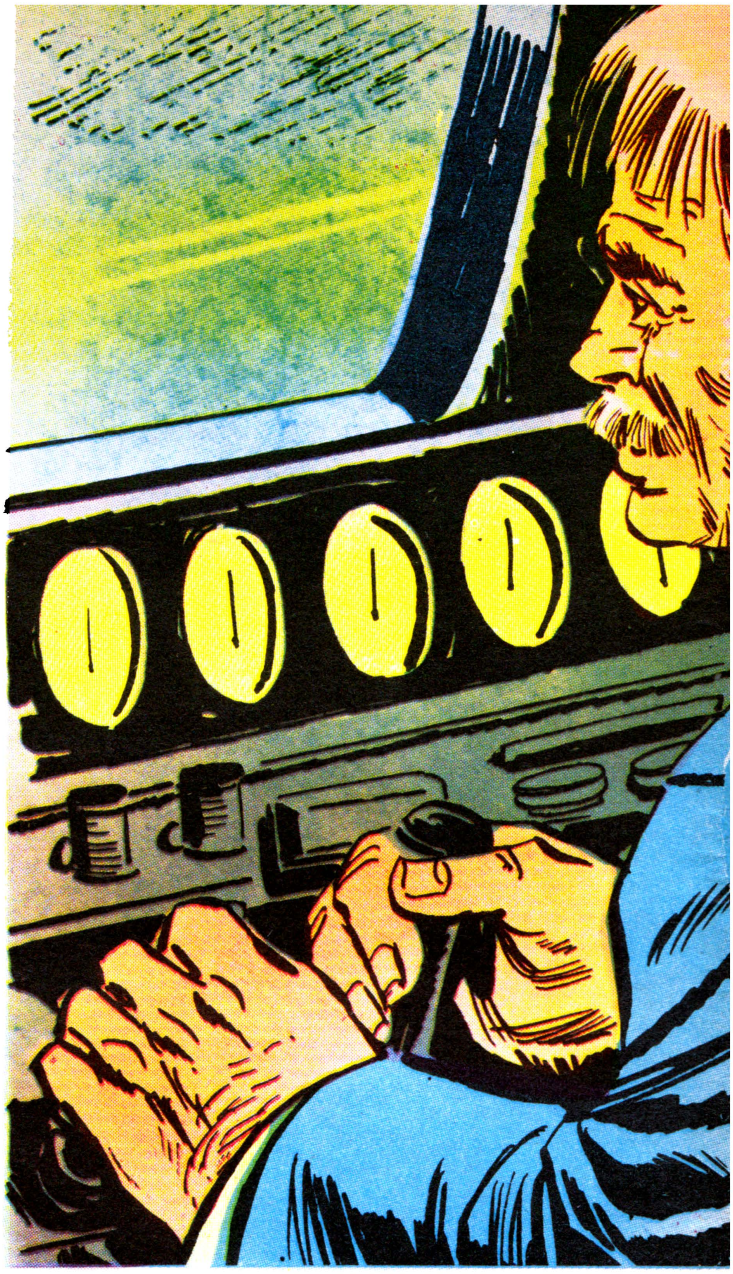
مارک که از این حرف تعجب کرده بود گفت : « ولی این خیلی خنده‌دار است . تو ممکن است بدرد یک قطارمدل بخوری ولی مسلماً بدرد یک‌قطارحقیقی غولها نخواهی خورد . »

لحظه‌ای بعد ، دیگر هیچ شک و تردیدی برایشان باقی نماند . غول جعبه را برداشت و آنها ازته جعبه چهره دوست‌داشتنی او را دیدند .

غول زمزمه کنان‌گفت : « حالا جانی صاحب یک راننده ، یک‌محافظ ، یک‌رئیس ایستگاه و یک باربر میشود . او از هدیه پدرش خیلی خوشحال خواهدشد . »

یک‌بار دیگر در جعبه بسته شد و زمینی‌ها احساس کردند حرکت‌شدیدی آنها را به‌گوشه جعبه پرتاب کرد وکسی آنها را از اتومبیل بیرون برد .

استیو میکوشید علت ایجاد سروصداهای اطراف را بفهمد . صدای خارج شدن بخار وکشیده شدن آهن برروی آهن بگوش میرسید . صدای سوتی شنیده شد و قطاری به حرکت درآمد و آنها متوجه شدند که درمیان ایستگاه راه‌آهن هستند .



استیو که کوشش میکرد با صدای بلند حرف بزند تا دیگران بخوبی بفهمند گفت : « مارا سوار قطار کردند ! ما الان در اطاقک راننده لوکومتیو هستیم . » صدای موتور قطار به هوا بلند شد و در اثر کنده شدن قطار آنها تعادل خود را از دست دادند و به کف جعبه افتادند . باری در حالیکه میکوشید تعادل خود را حفظ کند فریاد زد : « قطار براه افتاد . »

استیو احساس میکرد قطار دارد کم کم سرعت میگیرد کوشش داشت باری را آرام سازد و ناگهان گفت : « از بس مرا در قوطی ها زندانی کرده‌اند عادت کرده‌ام . فقط یک فرصت دیگر داریم . دان ، مارک — اگر ممکن است کمی بمن کمک کنید . »

استیو همیشه احتیاطاً تبر کوچکی را که به کمک یک چوب کبریت و یک تیغه‌شکسته ساخته بود همراه داشت . این تبر جزء وسایلی بود که او همیشه باخود داشت و خوشبختانه غول ازمحل آن اطلاع نداشت.

استیو تبر را بالا برد و باتمام قدرت فرودآورد و تیغهٔ تیز آن بسرعت درجعبه مقوائی فرو رفت .

مارك بسرعت خود را به کنار استیو رساند و هر دو باهم سعی میکردند تیغه را از بدنه جعبه بیرون بکشند.

هنگامیکه تیغه خارج شد در اثر شدت کشیدن هردو بطرف دیواره مقابل پرتاب شدند و باری خنده را سرداد. استیو که حدس میزد تا چه اندازه باید قیافه‌شان خنده‌دار شده باشد گفت: « بسیار خوب تو فقط بخند ولی چوب کبریت خیلی محکم است و نخواهد شکست. »

تقریباً نیم‌ساعت طول کشید تا توانستند به کمک تبر محل بریدگی راگشادتر سازند. حالا میتوانستند بخوبی اوضاع خارج را ببینند. پیرمرد پشت به آنها نشسته بود و لوکوموتیو را میراند. مرد جوانی نیز کنارش قرار داشت و درجه فشار روغن وگازوئیل علامتهای دیگر را وارسی میکرد.

قطار سرعت نگرفته بود و مارك حدس زد که آنها هنوز از محوطه اصلی راه‌آهن خارج نشده‌اند و هنوز خط عوض نکرده‌اند.

مارك درحالیکه نوری از امید در دلش پیدا شده بود آهسته گفت: « ظاهراً باید قطار خراب شده باشد و دومرتبه به محل اصلی خود برگردد. »

استیو خنده کنان و درحالیکه از محل بریدگی بیرون میآمد جواب داد: « خوب، حداقلش این است که ما میتوانیم از اینجا خارج بشویم ! »

از نظر جثه آنها، هزاران جای پنهان شدن در اتاق راننده قطار وجود داشت. استیو مرتباً فاصله خود را بادر اطاقك کم میکرد و بخوبی میتوانست کوپه های دیگر قطار و ساختمانهائی را که به سرعت از جلوی چشمش عبور میکردند ببیند. صدای حرکت چرخ های قطار روی ریل

باعث شده بود که تمام اعضای بدنش بلرزه افتد ونتواند بخوبی راه‌حلی برای فرار پیدا کند.

آیا مارك اشتباه کرده بود؟ آیا قطار به محل اصلی خود که همان بارانداز باشد برمیگشت؟ آنها از دیگر دوستانشان کیلومترها فاصله داشتند وبازگشت بسوی آنها خیلی برایشان مشکل بود.

استیو شنید که مرد جوان با آن پیرمرد صحبت میکند.

— « پدر، امشب چکار خواهی کرد؟ بازهم تصمیم داری با قطارهایت بازی کنی؟ »

صدای مرد جوان بسیار ناراحت کننده بنظر میرسید و استیو در یك لحظه احساس کرد که دلش بحال پیرمرد میسوزد. پیرمرد که در لحن صدایش علامت خشونت دیده میشد و میکوشید بر عصبانیت خود غلبه کند جواب داد: « فکر نمیکنم ساختن قطارهای مدل چندان اشکالی داشته باشد؟ میخواهم قطارها را جوری درست کنم که درسرتاسر کشورتك باشد. »

مرد جوان جواب داد: « پدرجان، این را خودم خوب میدانم ولی آخر شما تمام روز را روی قطارهای واقعی کار میکنید و از یك شهر به شهر دیگر میروید. از اینکه این همه علامت و نشانه میبینید خسته نمیشوید؟ »

مارك درحالی که گفت وشنید آن دو را بخوبی میشنید به استیو نزدیك‌تر شد.

— « ظاهراً این کار هرروزشان است یعنی اینکه آنها باید کمی دیرتر به ایستگاه برگردند. »

— « بله، ولی چقدر دیرتر؟ راستی فکر میکنی اگر مرد جوان بفهمد که پیرمرد ما را سوار قطار کرده است چکارخواهد کرد؟ »

— « فکر نمیکنم. پیرمرد جرأت نخواهد کرد که به کسی موضوع را بگوید. البته درصورتیکه بخواهد ما را پیش خودش نگاه دارد. »

— « نمیدانم — پیرمرد خیلی مغرور است. ادعا میکند که قطارهای مدلش نظیر ندارد. البته اگرسرنشینانش هم ما باشیم! »

مارك معنی حرفهای استیو را بخوبی می‌فهمید وضمناً کارهای پیرمرد را دقیقاً زیرنظرگرفته بود.

مارك با نومیدی پرسید: « خوب بچه‌ها، سرانجام چه باید کـــرد؟ » چندین دفعه کوشیده بود که بتواند راه‌حل مناسبی پیدا کند ولی موفق نشده بود.

استیو جواب داد: « اولین کار این است که فوراً ازاین قطارفرارکنیم. خوب، شاید هم به محل اول برگردد—وآنوقت؟ راستی اگر پیرمرد خانه‌اش درجای دیگر باشد؟ لابد اگر قطار به آخر خط برسد او هم ما را به خانه‌اش خواهد برد و آنگاه ما را در یك باغچه که پر از قطار اسباب‌بازی است حبس خواهد کرد. نه، ما نباید بازیچه دست او شویم. باید همین الان خارج شویم. »

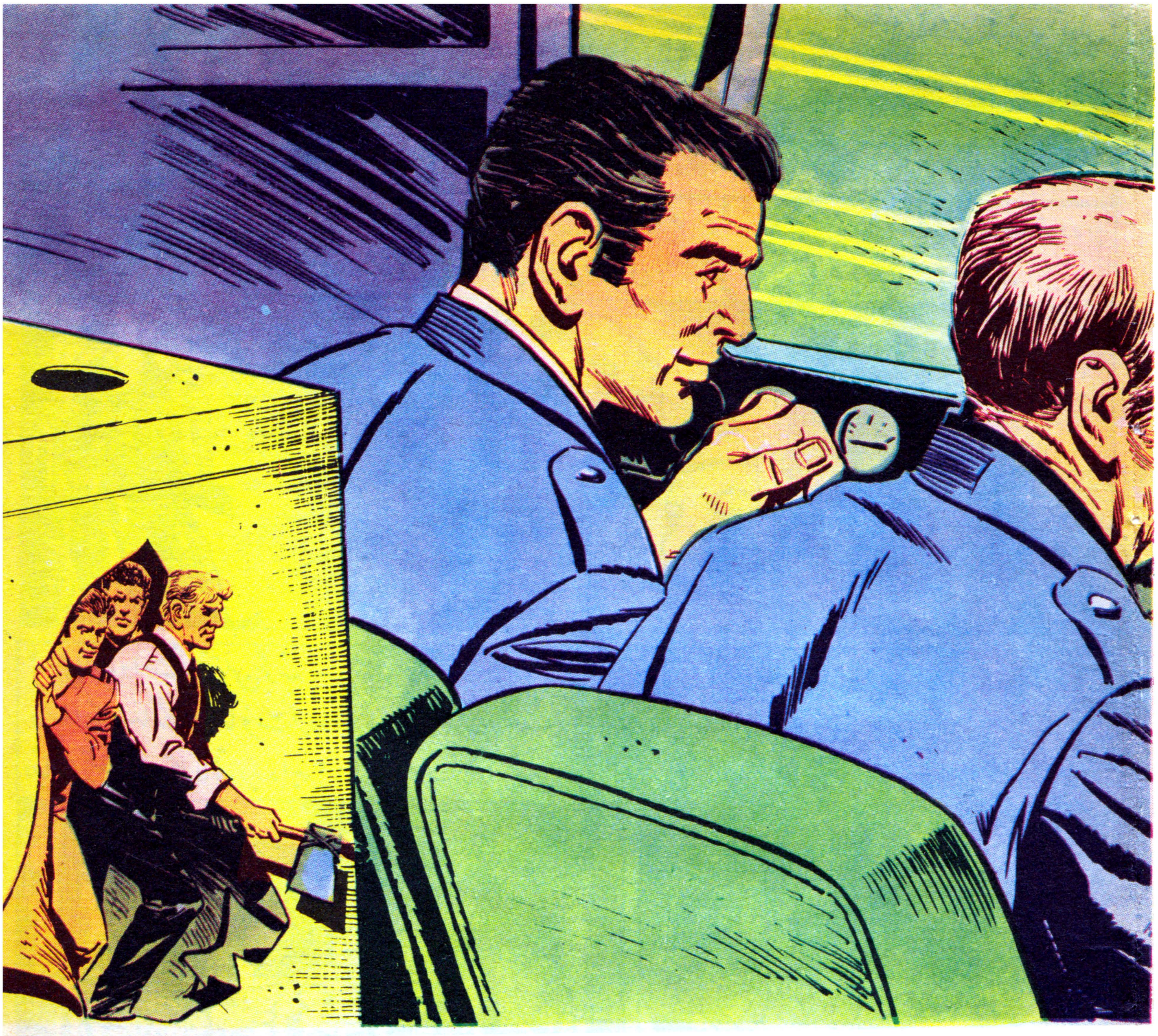
دان که میکوشید به آهستگی خود را به مارك و استیو برسانند، گفت: « ما میتوانیم دراینجا خرابکاری کنیم. آن لوله‌های فشارسنج از لاستیك ساخته شده‌اند. با این تبر میتوانیم آنها راقطع کنیم درست‌مثل کاردی که پنیر رامیبرد. »

مارك لبخندی زد: « عالیست، اگر درست همان لوله مربوط به فشار روغن را قطع کنیم آنوقت قطار کم کم ازسرعتش کم خواهد شد و سرانجام خواهد ایستاد. »

استیو که در مغزش مشغول تکمیل کردن یك نقشه بودگفت: « بعدش‌چه؟ » او نقشه بسیار خطرناکی کشیده بود و اگر دیگران عقیده‌های جدیدتری ابراز میکردند شاید که اواز فکرش میتوانست منصرف شود.

چشمان همه یك برق مخصوص بخودگرفته بود. آنها میبایست دل بدریا بزنند و خلاصه راه خوبی برای فرار پیدا کنند. هنگامیکه پیرمرد بانگاه تیزبینش به جعبه مقوائی نگاه میکرد استیو فوراً زیرلب زمزمه‌کنان‌گفت: « بسیار خوب، ما آنقدرصبر میکنیم تا قطار به یك ایستگاه برسد، آنوقت خودمان را به بیرون پرتاب میکنیم و بـا یك قطار دیگر برمیگردیم به محل اردوگاه حتی‌میتوانیم لوله روغن را هم با تبرقطع کنیم. »

دان‌گفت: « پس مقصودتان این است که



خودمان را زیر چرخهای قطار پنهان کنیم.»

استیو با حرکت سر حرفش را تصدیق کرد.

ارتفاع زمین تا سکوی قطار در حدود بیست متر بود و آنها مجبور بودند هرجور که شده از این ارتفاع خود را به پائین پرتاب کنند.

مارك زمزمه کنان گفت: «خوشبختانه هنوز وقت به اندازه کافی داریم. ولی چطور بفهمیم که یک قطار از مسیر مخالف خواهد گذشت و به شهر بعدی خواهد رفت؟ اگر به آن قطار نرسیم حسابمان ساخته است.»

— «گوش کن، مارك! ما الان به مشکل ـ ترین مرحله کار خود رسیده‌ایم. یا باید از خودگذشتگی نشان دهیم یا ازبین برویم. دان، تو چه میگوئی؟»

دان که با تمام وجودش خطـر را احساس کرده بود چشمانش گرد شد. از دور باری را دید که حرفهای آنها را نمی‌فهمد و ممکن بود از نقشه فرار سردرنیاورد روی این اصل با سر به او علامت داد که به آنها نزدیک شود.

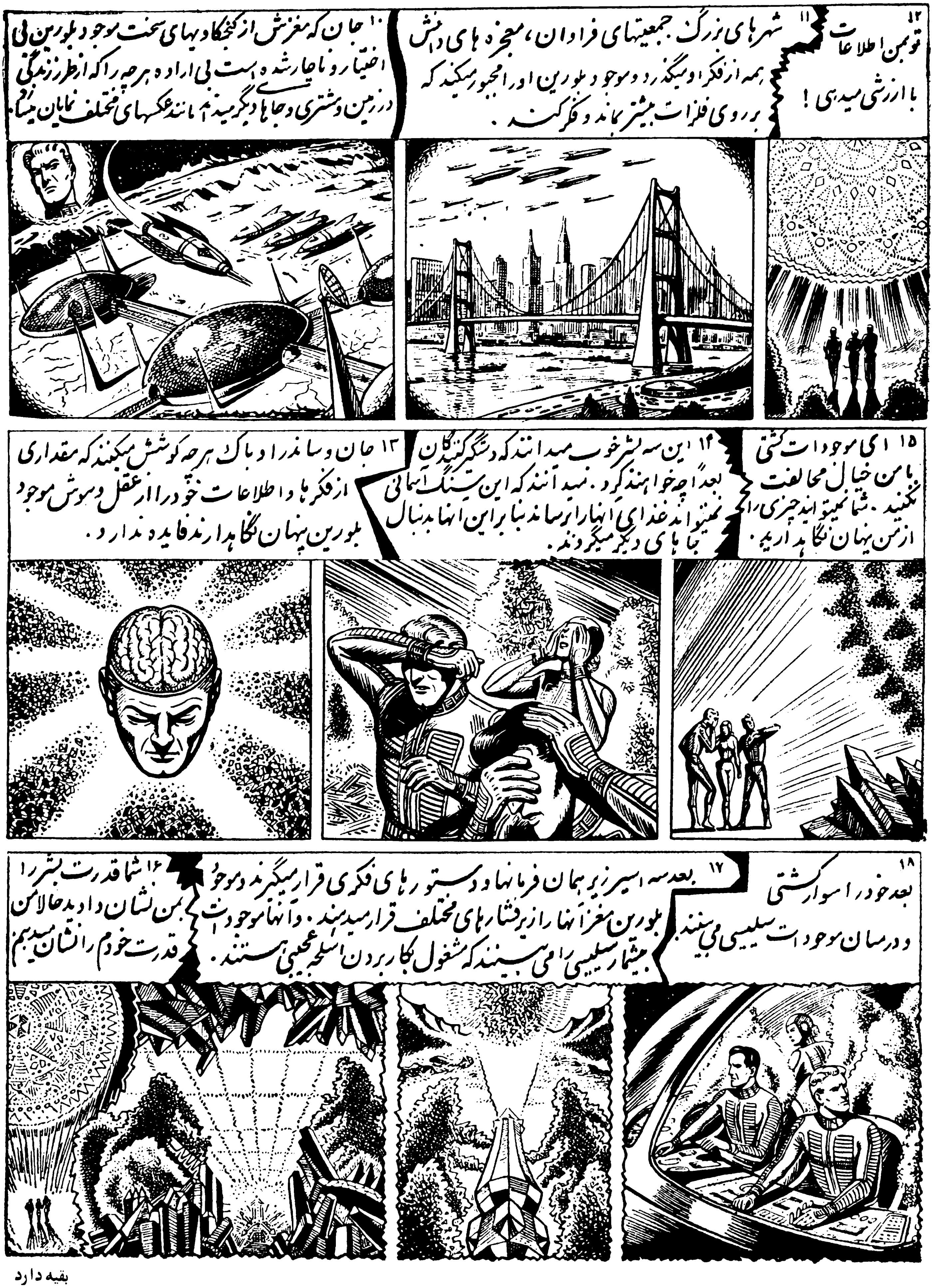
— «من نقشه های شما را مو بمو اجرا خواهم کرد و همه چیز را به باری یاد خواهم داد. باید روی کولم سوار شود و بعد بسرعت بپرد پائین خودش به تنهائی نخواهد توانست این کاررا انجام دهد.»

پس ازگفتن این حرفها، دان بسرعت خودش را به باری رسانید و استیو هم سرك میکشید تا دیزل لوکوموتیو را بهتر ببیند. حرکت ولرزش قطار باعث شد که در قطار باز شود و باد سرد بسرعت

صفحه ۴۲ را بخوانید

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید



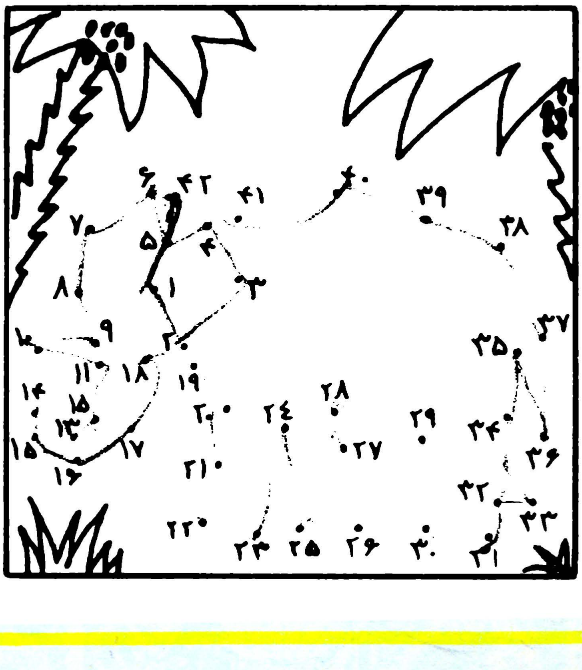

۱۰ جان که مغزش از کنجکاویهای سخت موجود بلورین بی اختیار و ناچار شده و بست بی اراده هرچه را که از طرز زندگی در زمین و مشتری و جاهای دیگر میداند مانند عکسهای مختلف نمایان میسازد
۱۱ شهرهای بزرگ، جمعیتهای فراوان، معجزه های دانش همه از فکر او میگذرد و موجود بلورین او را مجبور میکند که بر روی فلزات بیشتر بماند و فکر کند.
۱۲ تو بمن اطلاعات با ارزشی میدهی!
۱۳ جان و ساندرا و باک هرچه کوشش میکنند که مقداری از فکرها و اطلاعات خود را از عقل و هوش موجود بلورین پنهان نگاهدارند فایده ندارد.
۱۴ این سه بشر خوب میدانند که دستگیر کنندگان بعداً چه خواهند کرد. نمیدانند که این سنگ آسمانی نمیتواند غذای آنها را برساند بنابراین آنها بدنبال جاهای دیگر میگردند.
۱۵ ای موجودات کشتی با من خیال مخالفت نکنید. شما نمیتوانید چیزی را از من پنهان نگاهدارید.
۱۶ شما قدرت بشر را بمن نشان دادید حالا من قدرت خودم را نشان میدهم
۱۷ بعد سه اسیر زیر همان فرمانها و دستورهای فکری قرار میگیرند و موجود بلورین مغز آنها را زیر فشارهای مختلف قرار میدهد. و آنها موجودات بیشمار سیلیسی را می بینند که مشغول بکار بردن اسلحه عجیبی هستند.
۱۸ بعد خود را سوار کشتی و در میان موجودات سیلیسی می بینند.

بقیه دارد

بازی وسرگرمی

کی هستم؟

برای اینکه تصویر زیبائی ازمن بدست آورید شماره‌های زیررا بترتیب از۱ تا۴۲ بهم وصل کنید.



دراینجا غریبه کیست؟

تمام چیزهائی را که دراینجا می‌بینید با هم وجه‌مشترکی دارند، بجز دوتا. دقت کنید وآن دوتا را پیدا کنید.



رقص عددها

این بازی بسیار سرگرم کننده است اما شرطش اینستکه تعداد دوستان شما زیاد باشند بنابراین برای زنگهای بازی‌مدرسه بسیار مناسب است.

برای انجام این بازی اگر درمدرسه هستید ازمعلم‌ورزشتان واگر درخانه هستید از مادر یا خواهر بزرگتان خواهش کنید که بشما درانجام این بازی کمک کنند- بازیکنان به‌آهنگ موزیک مشغول گردش می‌شوند. وقتی صدای آهنگ تمام شد رئیس‌بازی، (آموزگار، مادر، خواهر یا یکی ازخود شما) یک عدد را بین ۱ تا ۵ بلند می‌گوید. بازیکنان بلافاصله باید به‌دسته‌هائی‌تقسیم‌شوند تعداد هردسته باید همان عددی باشد که رئیس بازی‌گفته .

مثلا اگر رئیس بازی گفت«۳» ، همه باید تشکیل گروه-های سه‌نفری بدهند. هرچند نفر از بازیکنان که تنها ماندند از بازی خارج می‌شوند.

رقص عددها ادامه پیدا می کند تااینکه فقط دوبازیکن باقی میماند آنوقت آن دو برنده‌اند.



شیرهٔ افرا



پدر بزرگ دوقلوها بنام مارگی و تام در حالیکه آن‌دو از اتومبیل بیرون می‌پریدند گفت، « این اولین بار است که شما در فصل تهیه شیره از افرا به اینجا آمده‌اید »، « ما فردا شربت خواهیم ساخت ». عموی‌تان فرد و من همه چیز را آماده کرده‌ایم. مارگی ۹ ساله گفت: « اه، من واقعاً دوست دارم که به مزرعه شما بیآیم » تام پرسید، « شما از کجا میدانید که فردا درخت شیره خواهد داد؟ » پدربزرگ جواب داد، « هرگاه شب یخ بندان باشد، روز هوا بحدی گرم شود که برف و یخ را آب کند حتماً از درختها شیره روان میشود. اگر هوا فردا ملایم و خوب باشد شما جاری‌شدن شیره‌ها را از درخت خواهید دید ». صبح روز بعد تام از بوی غذائی که مادربزرگ در آشپزخانه می‌پخت از خواب بیدار شد. او توانست از رختخواب خود تابیدن خورشید را بر روی بادنمای پشت‌بام انبار

تماشا کند. به! به! روز خوبی درپیش بود. باعجله لباس پوشید تام نمی‌توانست برای تماشا کردن شربت‌سازی منتظر بماند. پس از خوردن صبحانه پالتویش را پوشید و چکمه هایش را بپا کرد، چون هنوز در جنگل برف زیادی وجود داشت مارگی تصمیم گرفت که بعداً با ناهار به آنجا برود. تراکتور آنها که یک باطری جدید احتیاج داشت فوراً روشن نشد. تام فکر کرد که هرگز براه نخواهند افتاد، اما سرانجام موتور روشن شد و آنها براه افتادند، درطول مرتع پوشیده از سنگ تراکتور سروصدا می کرد. پدربزرگ می‌راند، عمو فرد پیاده می‌رفت و تام بظرف شیرهٔ درخت در پشت و عقب تراکتور چسبیده بود. افراهای شیره‌دار در دامنه تپه قرار داشتند. تام از فاصلهٔ دور توانست یک یا دو سطل براقی را که از هر درخت آویزان بودند ببیند. آنها به محل شکرسازی که از محل درختهای افرا چندان دور نبود رسیدند. پدر بزرگ شروع کرد به فراهم کردن چیزهائیکه برای جوشاندن شیره‌ها لازم بود. او ضمن توضیح برای تام به اوگفت « کارمن در اینجا رسیدگی به آتش وگرفتن کف از روی شیرهٔ جوشان است، کار سختی است نباید که شربت بسوزد و نباید گذاشت که بیش از حد معمول بجوشد.

دوست داری با عمو فرد برویم و شیرهٔ درختها را جمع آوری کنیم؟ تام از این پیشنهاد خوشش آمد. پشت سر عموفرد در حالی که سوار بر یک سورتمه بود و آن سورتمه در یک خط مارپیچ ازمیان درختها عبور می کرد براه افتادند.

شیرهٔ روشن قطره قطره درداخل سطلها می چکید عموی تام در حالی که شیره را داخل سطل مخصوص جمع آوری شیرهٔ درختان می‌ریخت و آنرا به منبعی روی سورتمه می‌بردگفت: « شیرهٔ درخت‌ها خوب جریان دارد. از اولین ریزش شیره‌ها بهترین شربت را درست می کنیم » تام دستکشش را درآورد انگشتش را زیر لوله‌ای که در درخت کارگذاشته بودندگرفت و از قطره هائی که می‌ریخت کمی چشید. مثل آب شیرین بود.

از عمویش فرد سؤال کرد برای ساختن یک‌لیتر شربت چقدر شیره لازم است. عموی او جواب داد « مجموعاً در حدود۳۲لیتر شیره لازم است تا از جوشاندن آن یک لیتر شربت بدست آید ».

تام میدانست که مادرش شیر خانواده را در شیردانهای چهارلیتری می‌خرید هشت‌تای از آن گالنها لازم بود تا یک‌لیتر شربت بسازد! او بطرف عمو فرد دوید. عموفرد داشت سطلی را که بدرخت دیگری بود آویزان می کرد. آنوقت بطرف کارگاه شکرسازی برگشتند. در آنجا شیره‌هائی را که بدین‌طریق گرفته شده بود بداخل ظرف کم‌عمقی می‌ریختند و شیره‌های اضافی را در منبعهای مخصوص در خارج ازکارگاه شکرسازی انبار می کردند. سطلهائی که از درختها آویزان بودند سریعتر از آن پر می‌شدند که پدربزرگ بتواند آنها را بجوشاند و بصورت شربت درآورد! این بار وقتی عموفرد سعی کرد تراکتور را روشن کند باطری سوخته بود. عموفرد در حالی که نگران بنظر میرسیدگفت: « ناچارم بشهر بروم و یک باطری نو بخرم»

پدربزرگ در حالی که اخم کرده بودگفت: « این کار نقشه ما را بهم می‌زند شما را برای شکرسازی احتیاج داریم »

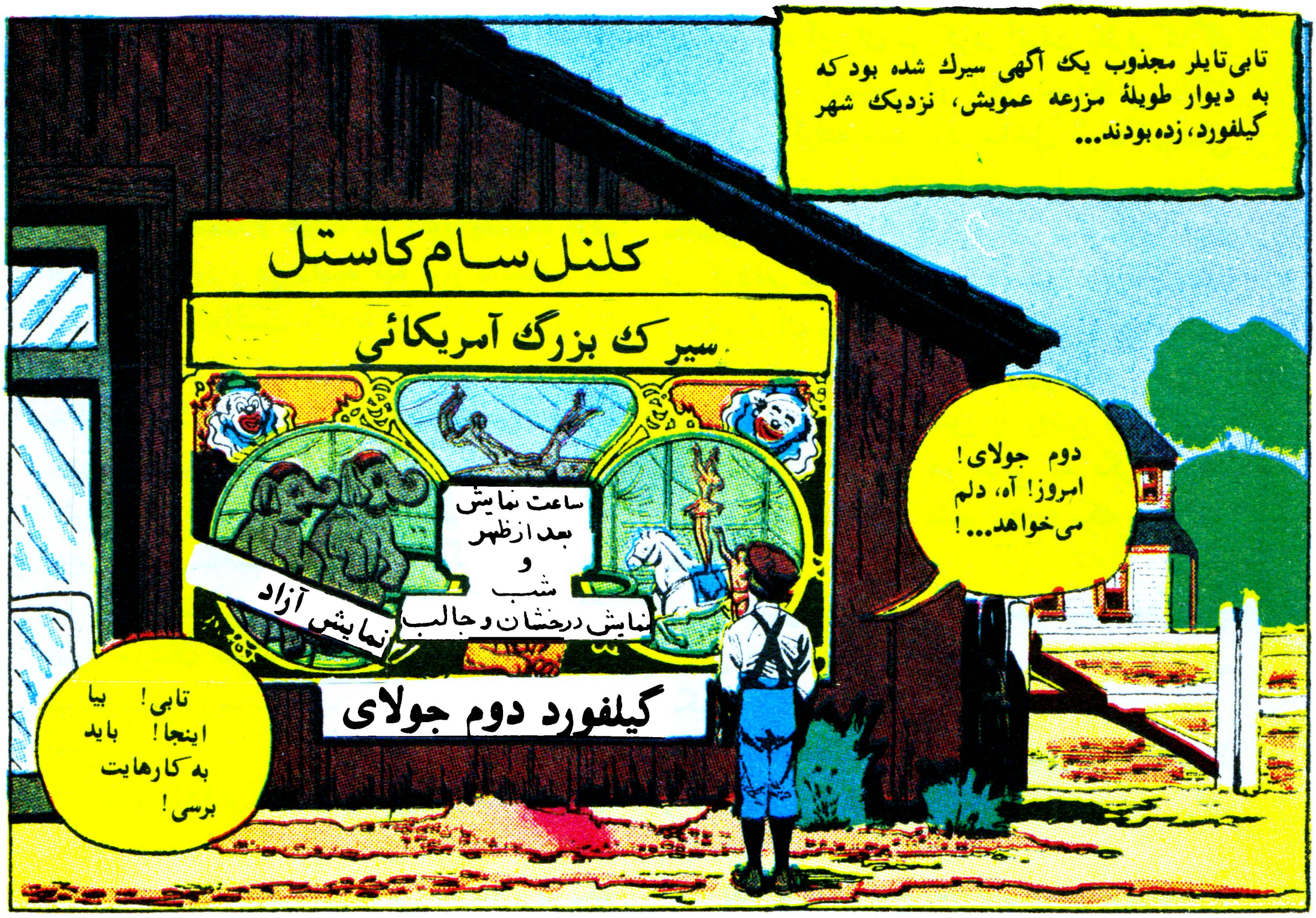
تام مشتاقانه پرسید « آیا من نمی‌توانم سطل ها را خالی کنم » عمویش جواب داد: « آنها برای یک بچه ۹ساله بسیارسنگینند ».

پدر بزرگ گرفته‌و در فکر بنظر می‌رسید، و پیشنهاد کرد، «شاید من‌امروز بتوانم این کار را خودم انجام بدهم. عموفرد بسرعت جواب داد.» نه‌این کار را نکنید راه بداست سنگ همه جارا پوشانده وجاده از ریشه‌های درختها که از از برف پوشیده شده پراست. «من نمی‌خواهم که شمادر این باره اقدامی بکنید.»

بحرحال اولین پیمانه‌را می‌جوشانیم . من بهراندازهٔ که بتوانم زود برخواهم‌گشت «ودر حالی که در امتداد جاده جنگلی قدم برمیداشت دورشد. پدربزرگ درحالیکه کفگیر را برداشته بود، بادقت کف شیرهٔجوشان را قبل‌از اینکه

بقیه درصفحه ۲۶

تابی تایلر در سیرک بزرگ





یك ابتكار بی‌نظیر از كیهان بچه‌ها
«آلبوم رنگی حیوانات»



بچه‌های عزیز

ما برای سرگرمی و همچنین بالا بردن سطح معلومات شما ابتكار جالبی كرده‌ایم كه مطمئنیم مورد پسند شما قرار خواهد گرفت .

این ابتكار آلبوم عكسهای رنگی حیوانات است كه گذشته از جنبه تفریحی آن برای شما بسیار آموزنده و مفید خواهد بود.

در منزل شما مسلماً پودر لباسشوئی تاید مورد استفاده قرار میگیرد، بنابراین خوب توجه كنید . در قوطی‌های تاید عكسهای رنگی حیوانات گوناگون وجود دارد كه شما با جمع‌آوری این عكسهای تاید میتوانید در سرگرمی ابتكاری كیهان بچه‌ها شركت كنید و از تاید جایزه بگیرید.

آلبوم عکسهای رنگی حیوانات
(قسمت اول)

در این شماره تعدادی نقاشی از حیوانات مختلف با توضیحات کافی در بارهٔ هر کدام برای شما چاپ کرده‌ایم و در شماره آینده نیز تعداد بیشتری بهمین ترتیب چاپ خواهیم کرد.

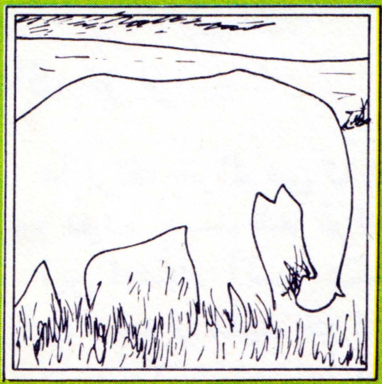
شما صفحات مربوط باین نقاشی‌ها را از مجله جدا کنید و سپس با جمع‌آوری عکسهای رنگی حیوانات از داخل قوطی‌های تاید و چسباندن هر کدام در جای خود آلبوم خود را تکمیل کنید. پس از تکمیل آلبوم شرح زندگی حیوانات را که در کنار عکسها نوشته شده خوب بخوانید و بخاطر بسپارید و از آلبوم خود با دقت نگهداری نمائید تا در آینده بتوانید در سرگرمی ها و مسابقاتی که برای شما در نظر گرفته‌ایم با کمك این آلبوم شرکت کنید و از تاید جایزه بگیرید.

گاو میش سیاه :

گاومیش سیاه که رنك سیاه متمایل بـه آبی دارد و تقریباً بی مو است در آفریقا زندگی میکند.

شکارچیان گاومیش را یکی از خطرناکترین حیوانـات جنگل میدانند .

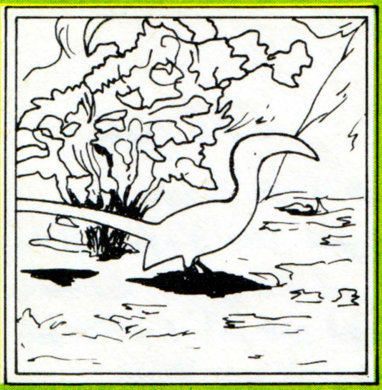
گاومیش اهلی برای کشت و کار وحمل بار مورد استفاده قرار میگیرد و از پوست آن چرم بسیار مرغوبی تهیه میشود. شیر آن عالی است و در هندوستان برای تهیـه نوعی کـره بکار میرود .



فیل :

فیل عظیمتـــرین حیوان خشکی است و بعد از نهنگ عظیمترین مخلوق کـره زمین است. دماغ فیل داخل خرطومی است که از آن بعنوان دست نیز استفاده میکند. با این خرطوم، فیل از یك بسته تا حدود ۲۷۰ کیلو وزن را میتواند بلند کند. پوست فیل ۲٫۵ سانتیمتر ضخامت دارد. مقاومتش درمقابل سرما بسیار کم است بطوریکه در صفر درجه حرارت دل درد میگیرد. هزاران سال است که انسان فیل را رام کرده و از آن استفاده میبرد.

ندگی میکند معروف‌ترین نوع آن
وست گورخر دارای نوار های
ـه خانواده اسبها تعلق دارد. محل
ی با درختهای بلند است و اغلب
گورخر در معرض خطر نابودی
نها در مناطق حفاظت شده آفریقا
یشود.



نوک شیپوری

نوک شیپوری در آسیا و آفریقای زندگی میکند، نوک آن دارای انتهای قطور و کناره‌های دندانه دار است.
نوک شیپوری بالای درختان زندگی میکند و میوه، حشرات وپستانداران کوچک را میخورد. ماده‌آن دردرخت‌های توخالی تخم‌گذاری میکند وآنقدر همانجا میماندتا تخم‌ها بارورشوند.



یوزپلنگ:

یوزپلنک یکی ازجانوران گوشتخوار است که بدنی کشیده دارد و در آفریقای جنوبی و هندوستان زندگی میکند.
طول بدنش به یك متر و بیست سانتیمتر میرسد و دُم آن در حدود هفتاد سانتی متر است. وزن یوز پلنك تقریباً ۴۰ کیلوگرم است. در هر بار دو تا چهار بچه بدنیا میآورد.
یوز پلنك سریع‌ترین حیوان در مسافات کوتاه است و گاه سرعت آن به ۱۰۰ کیلو متر در ساعت میرسد.

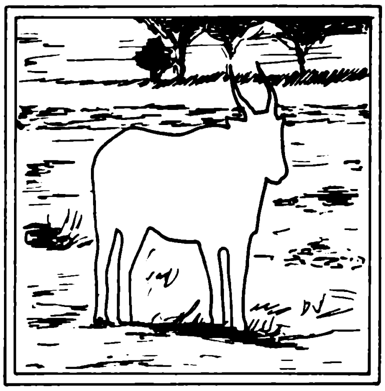
:

طویل وگردن دراز است. پرهای بعضی
و نوارهای سیاه در آن دیده میشود.
ی و سفیدند و رنگ صورتشان قرمز
های زینتی خاصی است.



شیر ماده :

شیر ماده از نظر ظاهر بعلت کوتاه بودن یال نسبت به شیر نر دارای شکوه و جلال کمتری است و برخلاف شیر نر که مسئول پاسداری از محل زندگی است اوقات خود را به محافظت از شیربچگان و آموختن فنون شکار بآنها میگذارند.
شیرها معمولا در بیشه و فضاهای کم‌درخت زندگی میکنند.

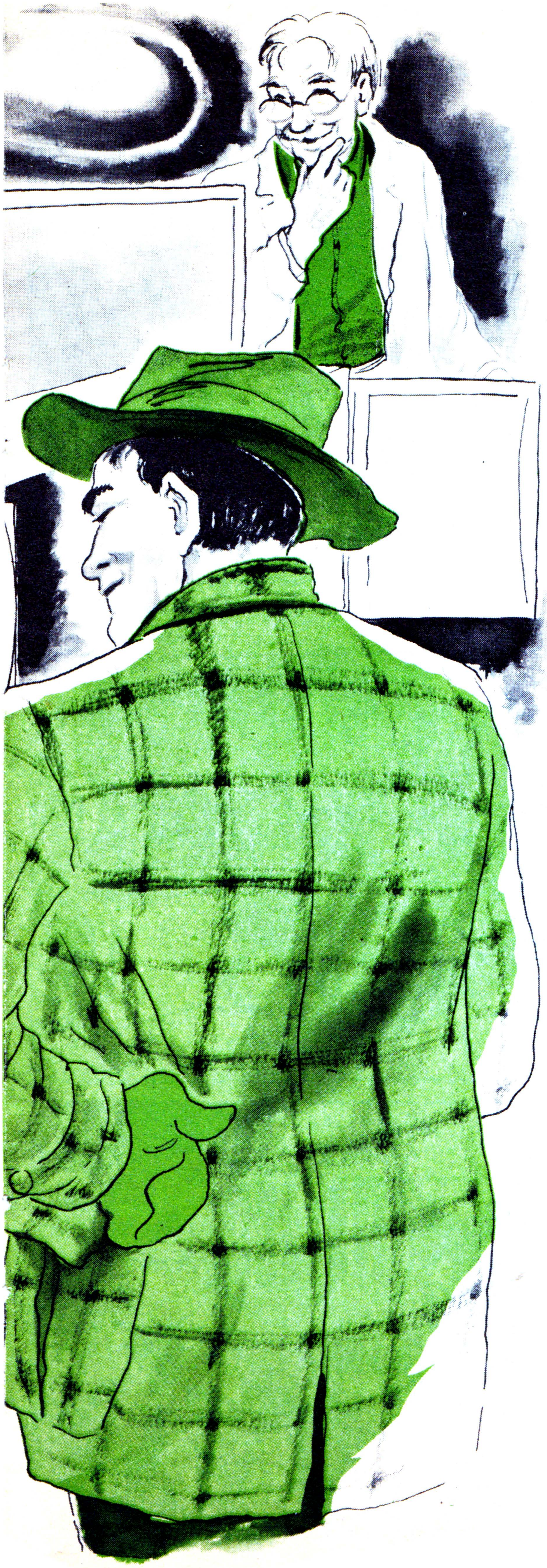


بز کوهی آفریقائی :

بزکوهی آفریقائی حیوانی است آرام وزیبا که مانند اسب میدود ودرهوا خیز برمیدارد. شاخ مار پیچ طویلی دارد ودمش به دم چهارپایان میماند. در زیر گردنش نیزیال کوچکی دارد. رنگ بزکوهی آفریقائی بلوطی و یا زرد مایل به‌قهوه‌ای است.
بزکوهی آفریقائی میتواند هفته‌ها بدون آب زندگی کند.



تابی تصمیم گرفت که هرچه زودتر از آنجا دور شود. بنابراین دوید و از پیچ جاده رد شد...
وقتی که خوب دور شد و دیگر صدای عمویش را نشنید راه را گرفت و رفت بطرف گیلفورد برای دیدن سیرک...
همینکه تابی به گیلفورد رسید دید که گاریهای سیرک از خیابان اصلی شهر می گذرند...
خواهش می کنم عقب بروید! فیلها دارند می آیند!
مردم بروید کنار و برای فیلها راه باز کنید!
وقتی نمایش خیابانی تمام شد، تابی هم به دنبال جمعیت بطرف محل سیرک رفت...



بقیه ازصفحه ۲۳

بگیردو بیرون بریزد به‌لبه ظرف آورد وگفت.» ماکار این اولین پیمانه را تمام می‌کنیم و بقیه آن مهم نیست فقط خدا کند که باران‌نبارد. تام پرسید، «چرا» پدربزرگ توضیح داد برای اینکه درآن صورت بد بلائی بسرما خواهدآمد، چون فقط نیمی‌از سطلها پوشش دارند واگر آب باران داخل آنها بریزد ......» تام پرسید: «آیاآب باران شیرهٔ درختها را خراب می‌کند. پدربزرگ جواب داد. «البته چندان هم خوب نیست چون شیره‌را تیره می‌کندو صاف کردن شربت‌هم کار زیادی می‌گیرد تکه‌های ریزی از پوست درخت باآب باران وارد شیره‌ها می‌شوندو بایدهمهٔ آب باران را باجوشاندن از بین ببریم، نه‌بهتر است باران نیآید. در آن‌لحظه خورشید داشت میدرخشید. تام برروی هیزم‌ها نشسته بودو پدربزرگش را تماشا میکرد. بخار سفیدی در اطراف موهای سفید پدربزرگش حرکت میکرد. بوی خوش شیرهٔ جوشان فضارا پر کرده بود. تام بیاد سطلهائی که از درختها آویزن بود افتادو درحالی‌که سطل مخصوص جمع کردن شیره‌ها را بلند می‌کرد واز آنجا خارج میشد به‌پدربزرگش‌گفت: «من می‌روم ببینم‌که حالا چقدر شیره‌در سطلها جمع شده است.»

تام نزدیک اولین درختی‌که درآن لوله کارگذاشته بودند ایستاد وسرخود را جلو برد تاداخل سطل‌را ببیند. سطل تقریباً نیمه‌پر بود. او به‌آسانی می‌توانست آن‌را خالی کند. بخود جرأت داد آن راکمی از روی لوله بلندکرد و وبطرف خود کشید.

اما پای او برروی ریشه‌های پوشیده از برف لغزید. تام درحالیکه خودرا عقب می‌کشید تعادل خودرا از دست‌داد و بزمین نشست. در حالیکه سطل‌پراز شیره از دستش رهاشد ودر کنارش بزمین ریخت. در مدت چند لحظه تمام شیره‌ها در برفها ناپدید شد. عموفرد راست‌گفته بود! تام نمی‌توانست خودش تنها آنرا انجام دهد. برای اینکه باندازه‌کافی بزرگ نبود.

تام دوباره سطل‌را از درخت‌آویزن کرد وبطرف کارگاه شکرسازی برگشت. بعدناگهان فکری بخاطرش رسید! مارگی می‌توانست کمکش کند پس‌این خواهر وجودش برای چه‌بود ؟ آنها می‌توانستند باهم سطلهای شیره را از روی لوله‌های درخت بلندکنندو در سطلهای مخصوص جمع آوری شیره‌خالی کنند ، وبعدآن را روی سورتمهٔ خود بگذارند و بسوی کارگاه شکرسازی ببرند. بنابراین تام باصدای بلندگفت: «پدربزرگ شاید مارگی‌و من بتوانیم سطلهای سنگین را خالی‌کنیم وشیره‌ها را برای شما بیاوریم.» وپدربزرگ درحالیکه سرخود را از روی ظرفی که داشت کف آن رامی‌گفت بلند کردگفت: «امتحانش ضرری ندارد.» تام می‌توانست متوجه شود که پدربزرگش در این باره شک‌داشت. امااو ومارگی می‌توانستند. سطلها را وقتی که نیمه‌پر باشند خالی کنند . تام



درحالیکه روی برفها می‌لغزید و سرمیخورد بطرف خانه رفت .

مادر بزرگ ومارگی بسته‌بندی ناهار را تمام کرده بودند. مارگی دوست داشت که برود .

صفحه ۳۸ را بخوانید

هنروکار بچه‌ها

کیهان بچه‌ها

فرستنده : دوشیزه مهشید صفری‌نژاد

کیهـــان بچـــه هـــایـم / معجـــون پـــر بهـــایـــم
وای کـه چقدر خوب شدی / جـالـب و محبـوب شدی
داستان‌هـــایت قشنگـــه / شیریـن و رنگ به رنگـه
چه خـوبی و چـه خـوبی / راستی چقـدر محبـوبـی

***



عبدالرضا منتخبی
تهران

شاگرد زرنگ

فرستنده : آقای عبدالحسین دلفی — آبادان

دکتر به خانمی که فرزند خود را برای معالجه نزد او برده بود گفت : خانم نگران نباشید فرزند شما الان حالش خوب می‌شود چون به او یاد آوری کردم که فردا جمعه است .

***

خون

فرستنده : آقای احمدتابع — اهواز

استاد دانشکده طب — بگو ببینم اگر خون علی را با خون نقی که‌از هرلحاظ تفاوت دارند، مخلوط‌کنیم تشکیل چه خونی خواهند داد .

دانشجو— تشکیل خون علینقی .



منظره. قدرت صباحی ۱۲ ساله کازرون

پسر دوساله برنده صد هزار تومان شد

در این هفته، امیر هوشنگ محمدی فرزند دو ساله آقای حشمت‌الله محمدی جوزانی خیاط ساکن تهران برنده جایزه صدهزار تومانی بلیط‌های سری ۱۱۹۵ بنگاه اعانه ملی شد.

با توجه به‌اینکه امیرهوشنگ برنده خوش‌اقبال فقط دو ساله است جایزه به‌پدرش آقای حشمت‌الله محمدی جوزانی تحویل گردید. آقای محمدی پس از دریافت جایزه در حالی که فرزند خوش شانس خود را با خوشحالی می‌بوسید شرح برنده شدن فرزند دو ساله خود را اینطور تعریف کرد:

دو هفته قبل خواهرم خواب دیده بود که ما برنده صد هزار تومان شده‌ایم، خواهرم آنقدر به‌خواب خودش عقیده داشته که صبح اول وقت به‌همسرم میگوید «هرطورشده بلیط بخر چون بردن شما حتمی است.» همسرم همان روز به‌شانس امیر هوشنگ بلیط میخرد و همان هفته این بلیط برنده ۵ تومان میشود. خواهرم که از ماجرا مطلع شده بود میگوید: «باید خرید بلیط را آنقدر ادامه‌بدهید تا خواب من تعبیر شود.» صبح چهارشنبه قبل که میخواستم برای امیر هوشنگ کفش بخرم بلیط فروش وارد مغازه کفاشی شد، همسرم آن بلیط قبلی راداد و دو بلیط تازه بعلاوه ده ریال پول از بلیط فروش گرفت‌وگفت: «باز هم به‌شانس امیر هوشنگ بلیط می‌خرم انشاءالله اقبالش بلند است.» و یکی از همین بلیط‌ها برنده ۱۰۰ هزار تومان شد و خواب خواهرم، به‌حقیقت پیوست.



امیر هوشنگ محمدی

مدرسه راهنمائی تحصیلی دادگر یکی ازمدارس راهنمائی ناحیه هفت تهران است که درسال ۱۳۵۱ تأسیس شده است. ازسال تحصیلی جاری آقای بلال سلیمی ریاست و آقای عطاءالله ولی معاونت این مدرسه راعهده دار هستند این مدرسه ۳۵۰ نفر دانش‌آموز دارد واز ماه پیش فعالیتهای امور تربیتی وفوق برنامه را آغازکرده است سازمان پیشاهنگی زیرنظر خانم روح‌انگیز ریاحی، سازمان جوانان شیروخورشید سرخ زیرنظر خانم فاطمه یزدانی و روزنامه‌نگاری زیر نظر آقای موسی فاطمی سرگرم فعالیت هستند. گروه روزنامه‌نگاری دو روزنامه دیواری یکی بنام «دنیای جوانان» و دیگری بنام «دانش جوانان» تهیه وتحریر میکنند.



ردیف جلو از راست به‌چپ — فریبرز شهیدی — محمدطاهریان — حمید محمدزنجانی — جواد خانی — رضا تبریزیان پشت‌سر نصراله افاضل — واقف محسن زاده — فرهاد شریف ردیف آخر محمد سعید ایجازی — موسی فاطمی سرپرست گروه روزنامه‌نگاری — محسن پارسا.

پست بچه‌ها

آقای فرید مرادی — تهران تاکنون دو نامه شما بدست ما رسیده است که در آن‌گله از دیر جواب‌دادن به نامه‌ها کرده‌اید ولی آن نامه که نوشته‌اید در آن چند پرسش داشته‌اید بدست ما نرسیده است. ممکن است دوباره‌سؤالهای خود را برای ما بفرستید.

دوشیزه فرشته خدابخش... شما عکس خود را می‌توانید برای ما بفرستید تا در ستون دوستدار چاپ کنیم برای چاپ عکس فقط باید بسن تحصیلی رسیده باشید و دیگرشرطی نداریم.

آقای جعفر بای — رامیان ما مجله را برای شما فرستادیم و نام شما را هم در ستون « مجله‌های درخواستی » نوشتیم ولی اگر تاکنون هم بدست شما نرسیده است برای ما بنویسید

آقای بهروز عباسی — رشت همانطور که بارها نوشته‌ایم کیهان‌بچه‌ها یک مجله خبری نیست و خبرنگاری از میان بچه‌ها ندارد و کارهای خبری را اگر لازم باشد خبرنگاران کیهان انجام میدهند از اینکه دوست دارید باکیهان بچه‌ها همکاری کنید متشکریم و برای اینکار می‌توانید نوشته‌ها و مطلب‌های خود را برای ما بفرستید و ما پس از بررسی آن را در صفحه « هنر و کار بچه‌ها » چاپ می‌کنیم.

آقای کاظم ثابت‌قدم — اهواز عکسهای دوستداران به ترتیب تاریخ رسیدن به دفترمجله‌چاپ می‌شود و چون تعداد عکس‌های بچه‌ها خیلی زیاد است این است که چاپ هرعکس طول می‌کشد امیدواریم که عکس شما هم بزودی چاپ شود.

دوشیزه منیژه حسینی — تهران از لطف شما متشکریم چاپ داستانی را که نوشته‌اید برای ما مقدور نیست ممکن است اگرخیلی علاقه بآن داستان دارید، بهمان مجله نامه بنویسید و از آنها بخواهید که آن مجله را برای شما بفرستند.

آقای عبدالرضا طالب‌شوشتری — شوشتر ما نوشته‌ها و مطلب‌های خوب همه بچه‌ها را چاپ می‌کنیم شما هم می‌توانید داستان خود را بفرستید تا پس از بررسی اگر خوب بود چاپ کنیم.

آقای سعید وسیلی — تهران خوشحالیم از اینکه مجله کیهان بچه‌ها توانسته است شما را سرگرم کند و شما مطالب آن را پسندیده‌اید. عکس شما هم بنوبت چاپ میشود.

آقای حمید یاسمین‌شیراز نقاشی‌های بهتر خود را برای ما بفرستید. در مورد پیشنهادی که کرده‌ایدشاید خود شما تصدیق کنید که خواندن این مجله برای بچه‌ها یک سرگرمی اما بعضی از مطلب‌های آن‌مانند « بررسی‌وآزمایشهای علمـــی » علاوه بر سرگرمی درس نیز می‌باشد ولی طوری تنظیم شده است که بیشتر سرگرمی باشد نه درس، ولی برای یاد دادن زبان انگلیسی فکر می‌کنم برای بچه‌ها همان که درمدرسه میخوانند از نظر یادگیری الفباء انگلیسی که شما نوشته‌اید کافی باشد و بعدها می‌توانند در صورت علاقه آن را بطورکامل دنبال کنند. مجله شماره۶۹۵ موجود است و سینما دستی هم دو نوع آن را چاپ کرده‌ایم و امیدواریم که بتوانیم آن شکل سینما را هم که شما خواسته‌اید برایتان چاپ کنیم.

مسلماً علت اینکه آن دوست عزیزکه برایش نامه نوشته‌اید و جواب نداده است گرفتار کار تحصیلی است.

آقای علی‌اکبر بزرگی— تهران از همکاری شما متشکریم لطیفه‌های بهتری بفرستید.

آقای احمد توکلی — رفسنجان برای دریافت نشانی هنرمند خردسال مورد علاقه خود با مجله‌های سینمائی مکاتبه کنید. نام شما را هم در ستون « از دور دوست پیدا کنید » می‌نویسم.

آقای امیدصفائی — بروجرد اگر احتمالا نام خانوادگی شما را درست‌ننوشته‌ایم علت این است که در نامه‌خود بطور خوانا ننوشته‌بودید اما در موردبچه‌های شهرستانها و تهران باید بشما بگویم که همه بچه‌ها برای ما عزیز هستند و ما هیچ تفاوتی بین آنها نمیگذاریم ، در بــاره داستانهای نویسنده مورد علاقه‌تان که خواسته بودید در کیهان بچه‌ها چاپ شود ، داستانهای این نویسنده بصورت کتاب چاپ شده و همه کسانی که‌علاقه داشته باشند می‌تـــوانند آن را از کتابفروشی‌ها بخرند و علت چاپ‌نشدن این نوع داستانها در کیهان بچه‌ها این است که‌ما همیشه سعی‌می‌کنیم داستانها و مطالبی را چاپ کنیم که تازه و نوباشد و قبل از آن در جای دیگر چاپ نشده باشد.

آقای سیدهاشم موسوی — آبادانمعمولا ما عکس بچه‌هـائی را که بـعنوان « دوستدار کیهان بچه‌ها » چاپ می‌کنیم برایشان پس نمیفرستیم.

دوشیـــزه زهرابیگم‌عاملی—دزفول از لطف شما متشکریم در باره پیشنهاد شما مطالعه و بررسی خواهیم کرد و اگر توانستیم امیدواریم که پیشنهاد شما را عملی کنیم.

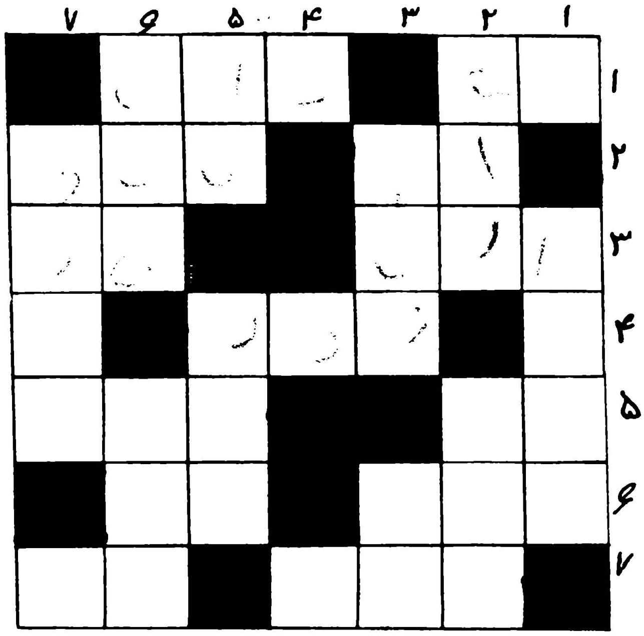
آقای محمدلقمانی— گرگان از محبت شما متشکریم‌نقاشی‌های بهتر خود را برای ما بفرستید اما سؤالهای شما،دیـوان شمس‌تبریزی اثر جاویدان مولانــا — جلال‌الدین مولوی صاحب کتاب‌مثنوی است که آن را بنام پیرومعلم خودشمس— تبریزی بوجود آورد و چون باستادش شمس‌علاقه‌فراوانی داشت و میخواست که نام او برای همیشه جاویدان بماند این بود که یکی از آثارخودرا که‌دیوان غزلهای او بود بنام شمس‌نام‌گذاری کرد و بااین وسیله دین خود را نسبت باستاد ادا کرد.

ابوریحان‌بیرونی که چندی پیش هم مردم ایران یادبود هزارمین سال تولد او را برگزار کردند دارای‌تألیفات و کتابهای فراوانی است‌که از جملـــه می‌تـــوان کتاب « التفهیم » وکتاب « تحقیق‌اللهند » را نام برد.

آقای مجتبی‌صادقی نخجوانینوشته‌های خود را برای ما بفرستید ، نقاشی شما هم رسیده است و اگر خوب باشد بنوبت چاپ می‌شود . برای مکاتبه هم باید نشانی کامل خود را بفرستید.

صاحب گروه‌مطبوعاتی کیهان
دکترمصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها
جعفربدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها :
عباس یمینی‌شریف
سال هفدهم شمارهٔ ۸۷۰
یکشنبه ۱۸ آذرماه ۱۳۵۲
نشانی : خیابان فردوسی کوچه اتابک
تلفن : ۹—۳۱۰۲۵۱ فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان— بها ۵ ریال

جدول حل کنید



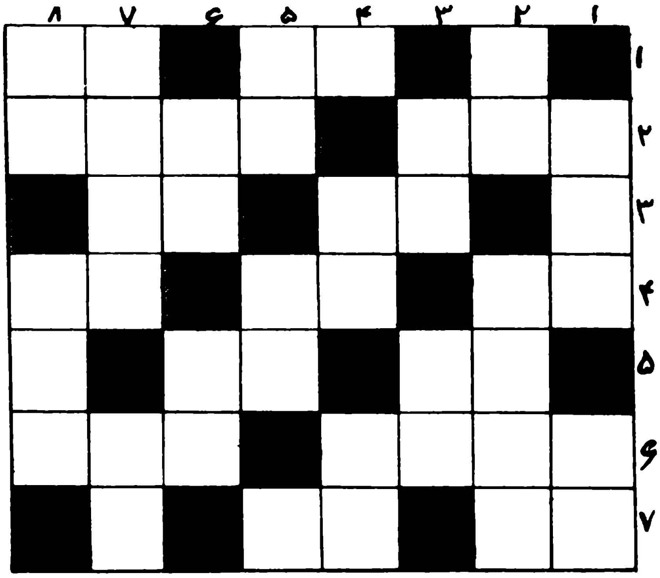
شرح جدول شمارهٔ ۱

افقی:

۱– لباسی است هم برای خانمها و هم آقایان– وسیلهٔ درو است. ۲– ضمیرمتصل فاعلی برای اول شخص مفرد– چغندر پخته. ۳– راه ورود غذا به معده– فضا. ۴– قدرت و نیرو. ۵– از نشانه‌های جمع است– خالص. ۶– حیوان درنده‌ای است که دست‌آموز هم می‌شود و برای شکار آن را تربیت می‌کنند– مخفف اگر. ۷– ابتدا– قلب.

عمودی:

۱– حیوانی آبزی. ۲– هم یک اسباب موسیقی است وهم عنکبوت می‌تند– صدا. ۳– هم دراتاق ناهارخوری است وهم دراتاق کار– مخفف ازاو. ۵– قبیله و خاندان– وسیلهٔ کار نقاش است. ۶– وسیله‌ای است برای نگاهداری آب. با آن نان می‌پزند. ۷– لازم.



شرح جدول شمارهٔ ۲

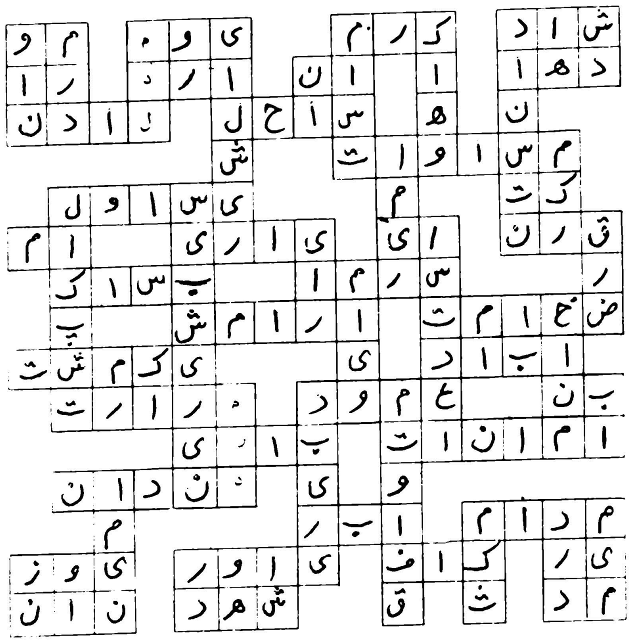
افقی:

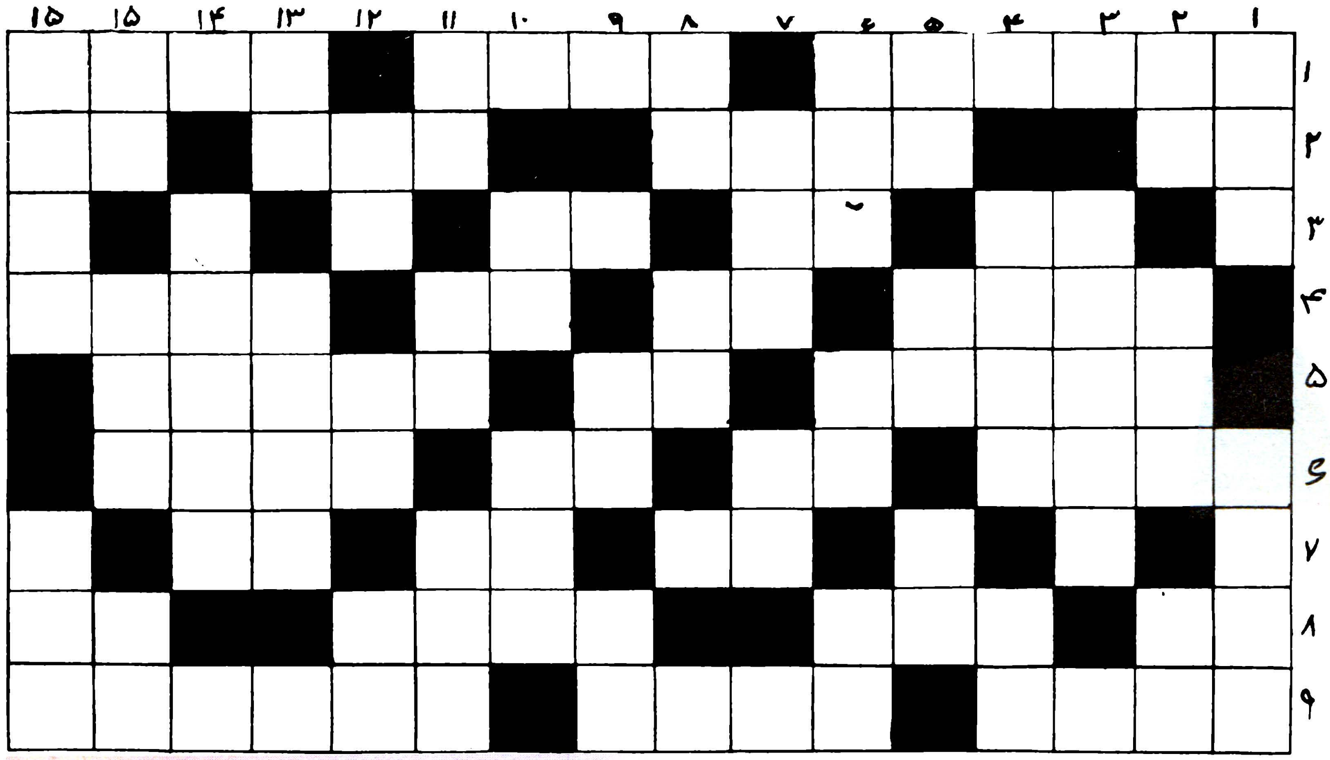
۱– بعضی از چارپایان دارند– تردید و دودلی. ۲– میوهٔ مفیدی است– در داروخانه‌ها پیدا می‌شود. ۳– نفس– پس از روز می‌آید. ۴– رطوبت– نشانهٔ جمع است– وقتی حرارت بدن بالا رود می‌آید. ۵– وسیلهٔ زندگی جانداران است– تازه. ۶– اولین فصل سال– دوست و رفیق. ۷– طلا– حرص.

عمودی:

۱– حرف– حیوان زرنگی است. ۲– سه ده‌تا– کاردان و استاد– متضاد خوب– حرف اضافه. ۴– مخفف ماه– نشانهٔ مفعول بیواسطه. ۵– بالاآمدن آب دریا– علامت اشاره به‌دور. ۶– یک غذای رقیق است– او. ۷– باآب و شکر درست می‌کنند– حرف ندا. ۸– مخفف که او– پشته یا بسته‌ای که حمل می‌کنند.

حل جدولهای شمارهٔ پیش





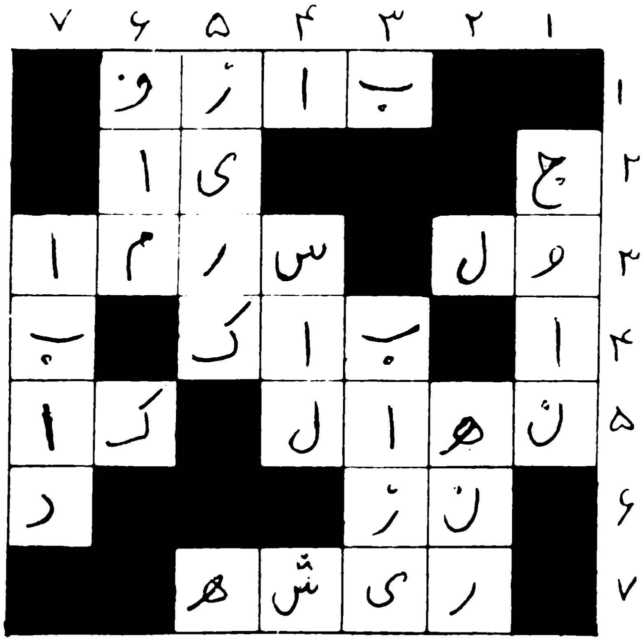
شرح جدول....:

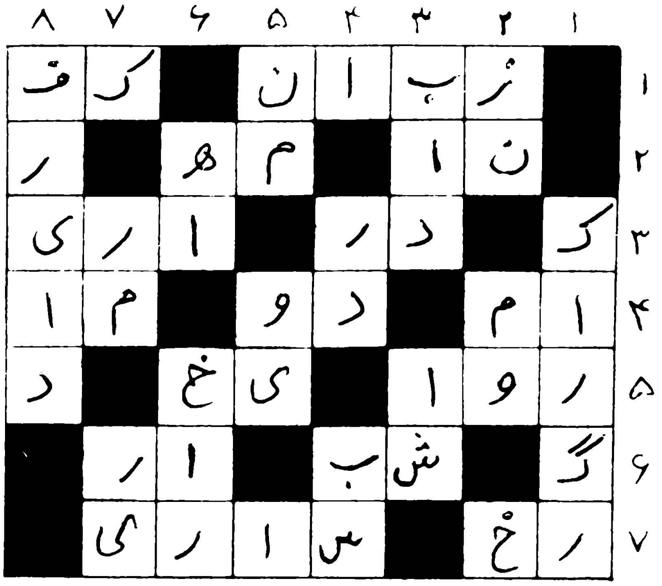
افقی:

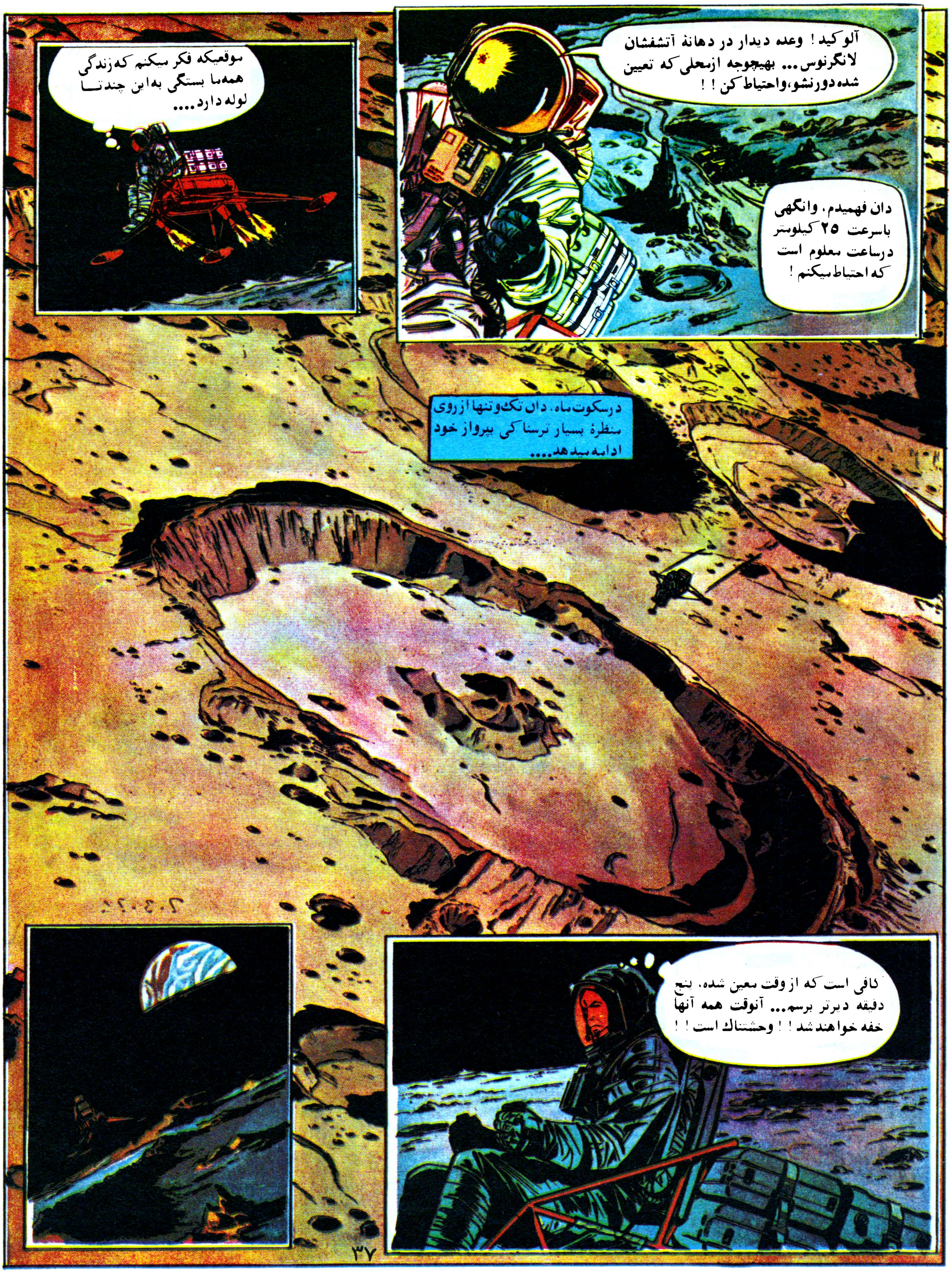
۱ — اسب ماده — بهترین دوست معرفی شده — درست و تمام . ۲ — آزاد ورها — استاد ووارد در کار، قرض — نشانه نفی . ۳ — ریشه، طلا — کافی . ٤ — در حقیقت شکست نور درهوا است ودر بیابان از دور مانند آب بچشم می‌آید — یکی از حالات دوگانه آب دریا — مخفف نوك — می‌گویند بالای این رنگ رنگی نیست . ۵ — پایتخت ایران — دروازه‌دهان — کسی که درحال فرار باشد . ٦ — ورم کردن وباد کردن — از نشانه‌های جمع است — هزار کیلوگرم است — جا . ۷ — خداوند — ریه — حرارت بدن که بالا می‌آید . ۸ — دریا — آسایش وبی هراس‌بودن — شکایت کننده — مخفف آتش . ۹ — سوراخ ومنفذ — لازم وضروری — پاداش و کیفردادن .

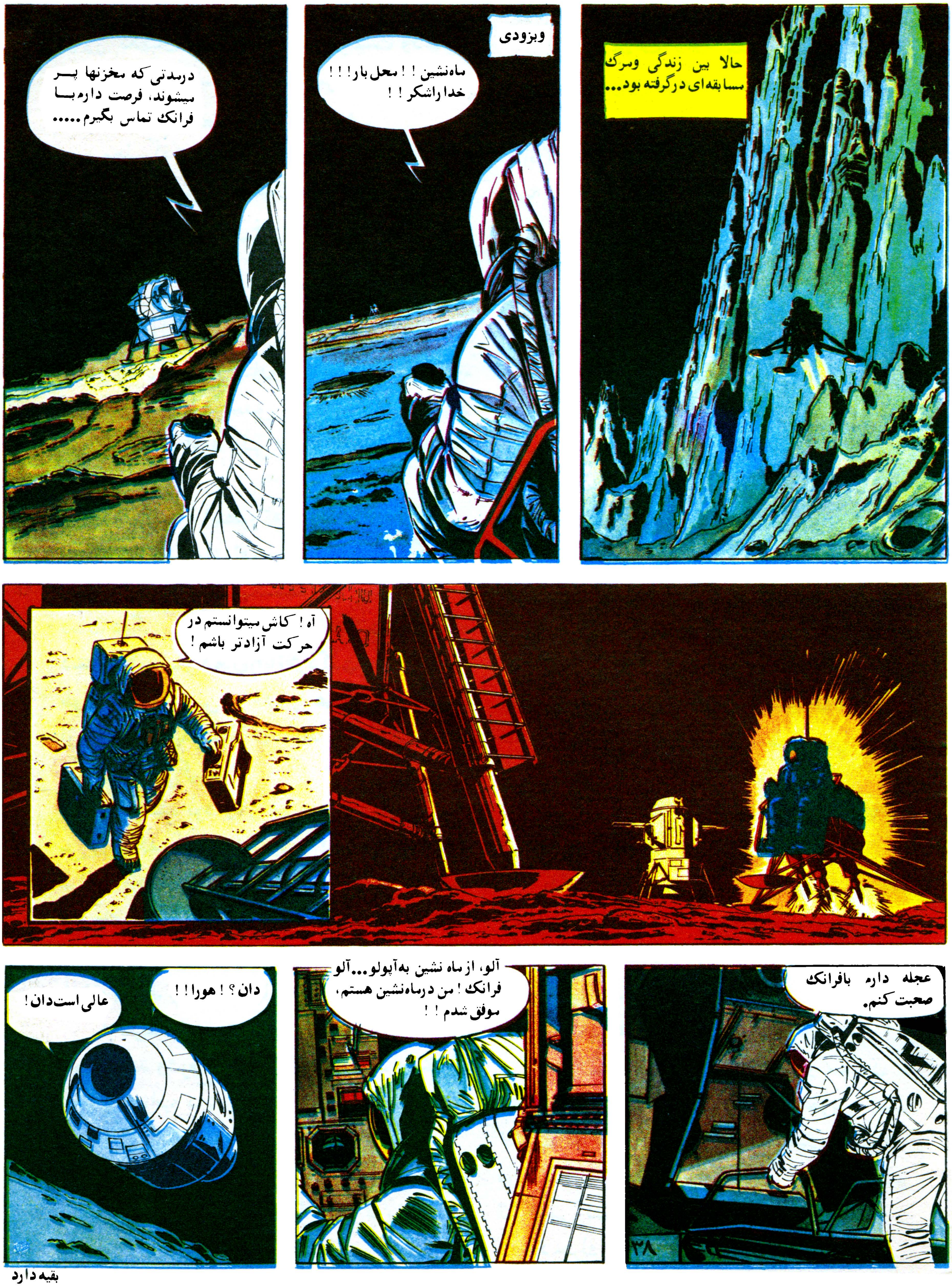
عمودی:

۱ — مخفف مورچه — فرمانروا . ۲ — خاندان — ظلم و جور — درخت انگور . ۳ — دلیل . ٤ — نرسیده و کال — اشاره بدور . ۵ — مادر — حرف اضافه — رطوبت . ٦ — این گل تابستانی روزها باز وشبها بسته می‌شود — ازنشانه‌های نفی — تازه وجدید . ۷ — از احجام هندسی — صدمتر مربع . ۸ — گوشش نمی‌شنود — قلب . ۹ — در قدیم می‌پرستیدند — متضاد روز . ۱۰ — مجموع سالهای زندگی می‌شود — بوتهٔ گیاه که درجائی کاشته شود وبعد بجای دیگر انتقال دهند . ۱۱ — رایحه — محصول آب وصابون — قسمتی از بدن که معده وروده‌ها در آن قرار دارد . ۱۲ — از حروف ندا — نشانه مفعول بی‌واسطه — اولین عدد . ۱۳ — اندك — سکوت کننده وبی‌صدا . ۱٤ — زیاد آب‌خورده ودیگر تشنه نیست . ۱۵ — ضمیر اول‌شخص مفرد — اشاره به‌نزدیک — از حرفهای‌اضافه . ۱٦ — گلی است — می‌گویند نمونه خروار است .






آلو کید ! وعده دیدار در دهانهٔ آتشفشان لانگرنوس ... بهیچوجه از محلی که تعیین شده دورنشو، واحتیاط کن ! !
دان فهمیدم ، وانگهی باسرعت ۲۵ کیلومتر درساعت معلوم است که احتیاط میکنم !
موقعیکه فکر میکنم که زندگی همه ما بستگی به این چندتا لوله دارد....
درسکوت ماه ، دان تک وتنها از روی منظرهٔ بسیار ترسناکی بپرواز خود ادامه میدهد....
کافی است که از وقت معین شده ، پنج دقیقه دیرتر برسم... آنوقت همه آنها خفه خواهند شد ! ! وحشتناک است ! !
۳۷


حالا بین زندگی ومرگ مسابقه‌ای درگرفته بود...
وبزودی
ماه‌نشین ! ! محل بار ! ! ! خدا راشکر ! !
درمدتی که مخزنها پر میشوند، فرصت دارم با فرانک تماس بگیرم.....
آه ! کاش میتوانستم در حرکت آزادتر باشم !
عجله دارم بافرانک صحبت کنم.
آلو، از ماه نشین به‌آپولو...آلو فرانک ! من درماه‌نشین هستم، موفق شدم ! !
دان ؟ ! هورا ! !
عالی است‌دان !

بقیه دارد

بقیه ازصفحه ۷

گفت: برو یکی از شاگردان کلاس تهیه را بیاور. نگهبان رفت وخیلی زود برگشت ودخترك کرولال ۸ یا۹ ساله‌ای را بهمراه آورد. دخترك چندروز پیش به‌این مدرسه آمده بود .

معلم‌گفت : یاد دادن این دخترك را تازه شروع کرده‌ایم ، ببینید چطور به‌او درس یاد می‌دهیم! حالا من‌می‌خواهم که او «آ» بگوید . خوب دقت کنید .

معلم دهانش را برای گفتن باز کرد وبه دخترك اشاره کرد که‌او هم همان طور دهانش را باز کند . دخترك چنان کرد ومعلم به‌او اشاره کرد که صدا را از حلق بیرون بیاورد. دخترك صدایی بیرون آورد ولی بجای آنکه بگوید «آ» گفت «او» .

معلم‌گفت : اینطور نه !

دستان دخترك‌رادر میان دست‌هایش گرفت. بسوی او خم‌شد . یکدستش را روی حلق و دست دیگرش را روی گردن او گذاشت وگفت«آ» دخترك این بار دهان‌راباز کردگفت: «آ» وهمین طورمعلم به‌او «س» و «د» را هم یاد داد وسپس از باغبان پرسید: حالا فهمیدید چطور اینها حرف زدن را یاد می‌گیرند ؟

باغبان فهمیده بود وباز هم پرسید، این‌طور یاد می‌گیرندکه حرف بزنند وشما این همه حوصله سرکله زدن باآنها را دارید ؟ راستی‌که شما آدم‌های مقدسی هستید، فرشته‌اید، فکر نمی‌کنم بتوان این‌کار شمارا تلافی‌کرد، خوب حالا اجازه بدهید چند دقیقه بادخترکم تنها باشم.

دخترك را بسوی خود کشید. اورا درکنار خودنشانید وشروع به‌پرسیدن از اوکرد ودخترك همه را جواب داد. باغبان خندید چشمانش از شادی برق زدند .

بامشت برروی زانوی خودکوبید. دستان دخترش راگرفت، بچهره او نگاه‌کرد گویی صدای دخترك برای او ندای آسمانی است .

باغبان سپس‌از معلم پرسید، میتوانم مدیر را ببینم واز او تشکرکنم ؟

معلم جواب داد: مدیر حالا اینجانیست ولی‌کسی دراین جا هست‌که شماباید اورا خوب بشناسید. دراین مدرسه همیشه بچه‌هایی راکه تازه آمده‌اند بدست قدیمی‌ها می‌سپریم‌که برای آنها مانندیك مادر یا خواهر بزرگتر هستند دختر تو را بدست یك دختر ۱۶ ساله ، دختر یك نانوا سپردیم . او دختر بسیار خوبی است و «ژیژا» را نیز بسیار دوست دارد. دوسال تمام است به «ژیژا» کمك می‌کندکه لباس بپوشد ، موهایش را شانه می‌زند. دوزندگی یادش می‌دهد. لباس‌هایش را می‌دوزدومرتب می‌کند وهمه جا بااو هست .

بعدمعلم رویش را بطرف دخترك‌کرد و پرسید:ژیژااسم‌مادرت‌دراین‌مدرسه‌چیست ؟دخترك لبخندی زد وجواب داد: «کاترینا‌جیوردانو» ورویش را بسوی پدرکرد وگفت : او خوب است، خیلی خوب است .

دراین میان نگهبان بیرون رفت ودقیقه‌ای بعدبا دختر موبور وشادی بازگشت .آن دختر نیز دامن سرخ‌و سفیدی بتن داشت وپیش بندش خاکستری بود .

دخترك درکنار در ایستاد، سرش را پائین انداخت ولبخند زد .

بدنش زنانه بود ولی قیافه‌اش شبیه یك دخترکوچولو بود. دختر جئورجیو بطرف او دوید مانندکودکی خودرا درمیان بازوان او انداخت واورا بسوی پدرکشید وگفت :

—کاترینا‌جوردانو—

باغبان‌گفت : آه، دختر خوب‌و مهربان ، خدا عوضت بدهد، خدا هرچه خوبی است نصیب توکند . توخیلی خوبی، خیلی به‌ژیژای من کمك کرده‌ای .من کارگری فقیرم واز تو تشکر می‌کنم، ازته دل ازتوتشکر می‌کنم.

دخترك بادستش موهای «ژیژا» را نوازش دادودوباره سرش را بزیرانداخت .

معلم به باغبان گفت : میتوانید امروز دخترتان را به خانه ببرید .

جئورجیو گفت: اورا به «کوندوبه» می‌برم وفردا صبح به مدرسه باز می‌گردانم دخترك رفت که لباسش را عوض کند .

باغبان دوباره گفت : سه سال میشد که او را ندیده بودم. حالا می‌تواند حرف بزند دلم می‌خواهد اورا به آشنایان نشان بدهم که همه بدانند او حرف می‌زند. اوه چه روز خوبی است !
ژیزا داخل اطاق شد. پدرگفت : دخترجان ، دستت را بمن بده . ژیزا دستش را بدست پدر داد .

پدر دو باره به معلم و کاترینا گفت : از همهٔ شما متشکرم ، از همهٔ اولیای این مدرسه متشکرم، از ته دل. بازهم برمی‌گردم وتشکر می کنم.

باز قدری فکر کرد وسپس دست دخترك را رها کرد. دستش را در جیب جلیتقه کرد وگفت: من فقیر هستم، ولی بااین همه ۲۰ لیره به مدرسه هدیه می کنم. ۲۰ لیره طلای زیباو نو .

لیره رابرروی میز گذاشت ولی معلم گفت : نه‌نه آقا پولت را بردار. مانمی‌توانیم این هدیه را قبول کنیم . بردار. مدیرهم آن را قبول نخواهد کرد .

مطمئن باش که هیچکس قبول نخواهد کرد. توبرای بدست آوردن این پول خیلی زحمت کشیده‌ای. متشکر میشویم اگر بار دیگر هم بدیدارما بیائی .

باغبان سرحرف خودش بود که، نه،نه باشد تابعد.

ولی‌معلم سکه را در جیب باغبان گذاشت.

باغبان تسلیم شد، دست دخترکش را گرفت‌و به بیرون دوید وگفت :

— بیا دخترکم، بیاگنجینه خوبم، جواهرم!

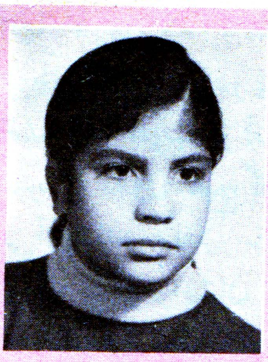
و دخترك گفت: چقدر امروز خورشید قشنگ است!

پایان

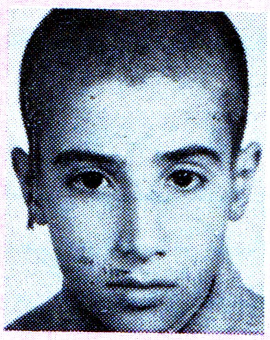
دوستداران کیهان بچه‌ها



دوشیزه ساندانا خالقی — تهران



دوشیزه اعظم هلالی
تهران



آقای محمدرضا فردین
آبادان



آقای رحمت‌الله کمانگری —
بابلسر

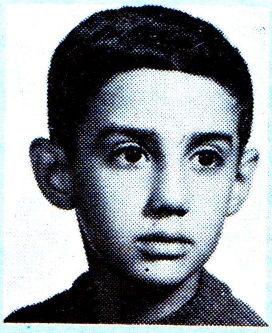


آقای وحیدرضا فدائی — نکاء



دوشیزه سیمین کیائی —
تهران

شاگردان ممتاز



آقای افشین اسدی شاگرد اول کلاس سوم دبستان اندیشه مامازن با معدل ۱۹/۸۵



آقای پرهام مراد اسحق شاگرد اول کلاس سوم دبستان پارتیان با معدل ۱۹/۶۶

بقیه ازصفحه ۲۷

آنها درحالیکه باهم سورتمه را می کشیدند درباره کاری که در پیش بود صحبت می کردند. نقشه تام خوب از آب درآمد وقتی که اولین بار شیره را بدون هیچ گونه خطر بکارگاه شکرسازی می‌آوردند، دیدن حالت تعجب‌آمیز چهرهٔ پدر بزرگ چقدر برایشان لذت بخش بود.

مارگی سطل مخصوص جمع‌آوری شیره را محکم گرفته بود واز این درخت به‌آن درخت می‌بردو حتی یک‌قطره هم نریخت. پدربزرگ درحالیکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید شیرهٔ اضافی را در منبع مخصوص انبارکردن ریخت.

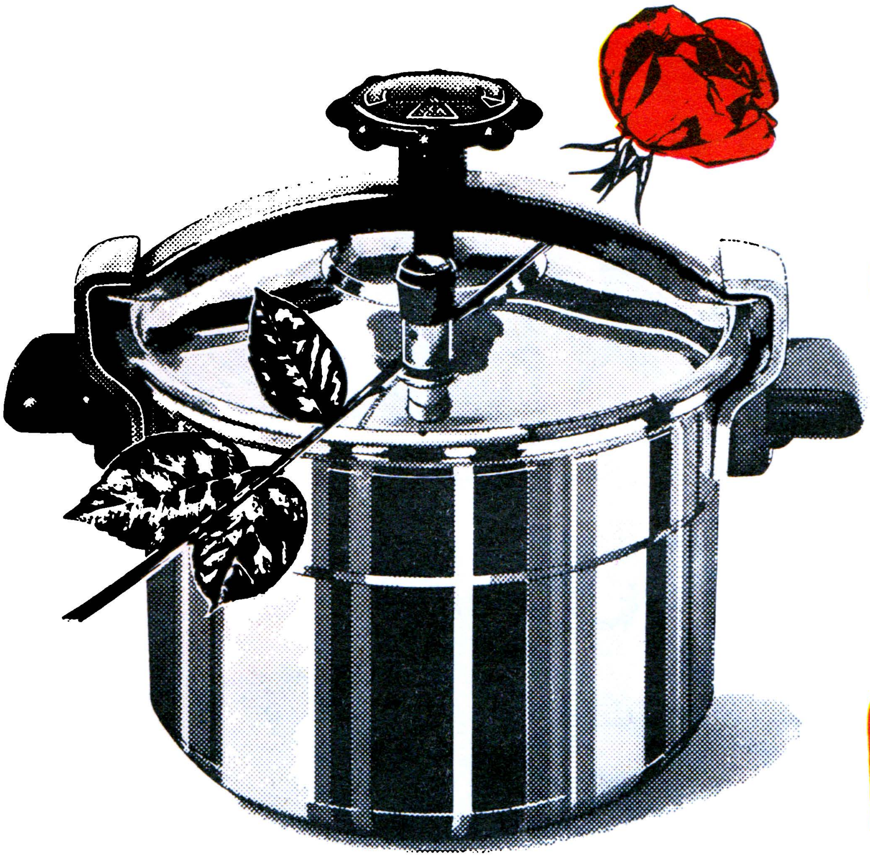
ذوقلوها این رفت‌وآمد را بارها تکرار کردند آنها سطلها را بایکدیگر بلند می کردند. شیره را در داخل سطل مخصوص می‌ریختند تا کاملا پرمی‌شد آن را روی سورتمه می‌گذاشتند و آهسته بطرف کارگاه شکرسازی برمیگشتند. در این موقع پدر بزرگ اولین ظرف شربت را جوشانده بود و داشت از شیره‌ای که آنها جمع‌آوری کرده بودند استفاده می کرد. هنگامیکه وقت ناهار رسید همه خوشحال بودند. پدربزرگ در حالیکه همه داشتند ساندویچ مرغ میخوردند و قصه‌هائی درباره شربت‌سازی از زمانیکه او پسر بچه‌ای بیش نبود نقل می کرد. میگفت: که در آن روزگار لوله‌ها و سطلهای چوبی بکار برده می‌شدند و میگفت که امروزه بعضی از مردم کیسه‌های پلاستیکی را بهتر از سطلها میدانند و برای‌بچه‌ها توضیح داد که شربت‌سازی مدتها قبل از اینکه پای بشر سفیدپوست به آنجا برسد بوسیله سرخ پوستان شروع شده بود. پدربزرگ درحالیکه از درگاه اتاق باد خنکی بداخل می‌وزید لرزید و در حالی که سرخود را راست می‌گرفتو به‌آسمان نگاه‌میکردگفت:«مثل‌اینکه میخواهد شروع به باریدن کند» تام‌پیش خودفکـــر کرد:«باران! نباید باران ببارد» تاقبل از اینکه ما به تمام درختهای افرا سرکشی نکرده‌ایم نباید باران ببارد و بعد در حالیکه‌دسرسیب و شیرینی توی جیب خود می کردند از آنجا بطرف سورتمه خود بیرون دویدندتابباران مسابقه دهند. طولی نکشید که بازوها و پاهایشان درکاری که به‌آن عادت نداشتند درد گرفت. همانطورکه ابرهای بارانی بالای سرشان جمع می‌شدند آسمان تیره می‌شد آنها سرعت کار خود را زیاد کردند و سرانجام کار تمام شد.

دوقلوها درحالیکه خسته شده بودندنشستند پدر بزرگشان راکه مشغول درست کردن یک شربت کهربائی رنگ بود تماشا کردند. در این موقع ناگهان صدای آشنائی گفت سلام.عموفرد بود که بطرف آنها می‌آمد. او درحالیکه‌چهره‌اش درهم بود گفت.«متاسفم که کمی‌طول کشید اما من باطری خریدم و اگر باران کمی مهلت دهد بدرختهای افرا سرخواهم زد.»

تام و مارگی سعی میکردند خنده‌های خود را پنهان کنند. عمو فرد در حالیکه بدگمان شده بود پرسید.«بگوئید ببینم موضوع چیست.» پدربزرگ مشغول خواندن حرارت‌سنج مخصوص شربت بود عمو فرد متوجه ظرفهای پراز شیره شد. درحالیکه پدربزرگ راسرزنش می کرد گفت.«آیا شما بیرون رفتید و شیره‌ها را جمع‌آوری کردید.»؟ پدربزرگ با یک حالت آرام جواب داد.« نه، من درهمین جا ماندم و به درست کردن شربت پرداختم.» دوقلوها دیگر نتوانستند راز خود را پنهان‌دارند باهیجان فریاد زدند ما این کار را کردیم! ما اینکار را کردیم!» در این موقع حالت اخمی که درصورت عموفرد بود، جای خود را بیک لبخند کامل داد و تعریفهای او خستگی ودردشان‌را از بین برد. پدربزرگ گفت من فکر می کنم کارگران خوبی مثل شما شایسته پاداش خوبی هستند.» ، چطور است که‌امشب برای شام شهدافرارابانان کیک خوشمزه مادربزرگ بخوریم.» دوقلوها فریاد کشیدند عالیست! عالیست!

آن شب همه درکنار میز شام‌نشستند و از نان کیکهای سرخ‌طلائی مادربزرگ که باکالباس و مقدار زیادی شربت افرا همراه بود لذت بردند شربت افرائی که برای درست کردنش همه آنها اینقدر زحمت کشیده بودند.نانهای کیک هرگز اینقدر خوشمزه بنظرشان نیامده بود.

پایان



تقدیم به مادرم

دیگ زودپز

سِب

ارزنده‌ترین هدیه برای

روز مادر


تارزان وشکار خطرناک (بقیه از شماره پیش)
تارزان وسوروس از باغ بیرون آمدند ، شهر را ترک کردند وبه میان جنگل رفتند .
سلطان فرج ، ریمالی ومردانشان ، دریک نقطه باز جنگل ، انتظار تارزان را می کشیدند .
چشمهای ریمالی با شعلهٔ تیره‌ای می‌درخشید .
بسیار خوب ،سحرگاه حمله خواهیم کرد .
بزودی سپیده دم هوا را روشن کرد ... هنوز جنگل موآاو در سکوت وآرامش به خواب بود . هیچ چیز جنگل انبوه‌را آشفته نمیکرد .
ناگهان فریاد وحشتناک سلطان جنگل هوا را شکافت .
جنگجویانی که پشت درختان پنهان شده بودند ، شهر خواب رفته‌را مراقبت می کردند .
ناگهان زمین لرزید . یک تکان وحشتناک ، یک باد سوزان.. انبار مهمات منفجر شد و از هرطرف آتش به هوا پرتاب می‌شد .
ماك وكالوست مأموریتشان را خوب انجام دادند . اسلحه های لاتیها از بین رفت !...
جنگاوران حمله کردند . نیزه‌هایشان در هوا می‌درخشید . به‌سرعت همچون سیل پیش رفتند .
در جلوی تیراندازان ، تارزان ، یک‌گروه مسلح به تفنگ دشمن ، حمله کرد . طولی نکشید که همه آنها پراکنده شدند .


سلطان فرج ، شمشیرش را کشیده بود وپیشاپیش مردانی که حمله به‌شهر می کردند ، پیش می‌رفت .
عده‌ای از مردان به فرماندهی لورول ...
که بازوبندهای سرخ داشتند ناگهان آمدند و به لاتیها پیوستند .
اورانگ ریمباها داخل شهر شدند و همه را اعم از سرباز ومردم شهر خلع سلاح کردند .
به‌مردم دستور دادند که به‌خانه‌هایشان بروند وخودشان به‌طرف زندان به‌راه افتادند .
همهٔ شهر در تصرف ماست . سلطان فرج مرا پیش شما فرستاده است .
تارزان ، لازم است باتو مشورت کنم . سزای‌این مرد بد کردار چیست ؟
در این تصمیم باید مردم شهر وجنگجویان لات هم شرکت کنند .
مردم لات ، شنیدید ؟ حالا حرف بزنید .
که روزورآبدیک برای خاطردخترش شاهزاده خانم تینا .
روتال آرام وآهسته به یکی‌از نگهبانان نزدیک می‌شود .
۱۸

بقیه دارد

بقیه ازصفحه ۱۷

ازلای درمثل شلاق به صورت استیو بخورد.

در فاصله نسبتاً دور، ریل های قطار از روی هم رد شده بود وگاهی درهم و برهم بنظر میرسید. این میتوانست راه خوبی برای فرارآنها باشد.

استیو هنگامیکه بار دیگر خود را به اطاقك گرم و راحت لوکوموتیو رسانید با لحن رضایت‌بخشی گفت: « بخت با ماست. فکر میکنم آن بالا ها یك ایستگاه باشد. »

مارك هنوز به لوله لاستیکی کلفتی که روغن را به سیلندرهای موتورمیرساند چشم دوخته بود. دستش به لوله لاستیکی نمیرسید ولی بعنوان یك مرد کوچك در سرزمین غولها عقلش خوب کارمیکرد ومیتوانست خوب فکر کند.

بدون اینکه بازهم با استیو مشورت کند از لوله لاستیکی بالا رفت و هراندازه که بالاتر میرفت خود را بیشتر به لوله میچسباند که نیفتد. اکنون به نقطهٔ مناسب رسیده بود و میتوانست ازتبر بخوبی استفاده کند.

نفس را در سینه‌اش حبس کرد و منتظر علامت‌دادن استیو شد و همه‌اش آرزو میکرد که پیرمرد و مرد جوان برای چند دقیقه هم که شده به طرف راست خود نگاه نکنند.

استیو دستش را بالا برد و محکم به بغل پایش زد و این علامت شروع کار بود. مارك تیغه تیز تبر را با تمام نیرو درون لوله لاستیکی فروکرد. صدای خارج شدن روغن از محل سوراخ شده بگوش رسید و در اثر بیرون پریدن روغن مارك باتمام وزن خودبه کف آهنی اطاقك لوکومتیو پرتاب شد. تنها دان بود که متوجه شد مارك از آن بالا به پائین پرتاب شده است. نمیدانست دارد چکار میکند بنابر این بادستهای گشاده به سمت مارك شروع بدویدن کرد و در همین لحظه مارك به او برخورد و هردو محکم روی روغن های چرب ولغزنده بزمین افتادند. برای چند لحظه هردو ساکت وآرام روی زمین دراز کشیدند و کاری از دستشان ساخته نبود. کمی بعد حالشان بهتر شد وباردیگر هوش وحواس خود را بدست آوردند. استیو به هردو اشاره میکرد که دنبالش بیایند.

زمان زیادی‌طول نکشید که ناگهان موتور قطار ازکار افتاد و از سرعت حرکت قطار کاسته شد و روغن دیگر در پیستونها و سیلندرها جریان نداشت. کاملا سرعت حرکت چرخهای قطار کم شده بود. درست در همین لحظه استیو متوجه شد که قطار دیگری روی یك خط بموازات آنها و در خلاف جهت درحال حرکت است وکم کم دارد از ایستگاه خارج میشود. همگی با سه شماره‌خود را به بیرون پرتاب کردند.

اکنون همه پایشان به کف زمین و روی ریل ها رسیده بود و داشتند نفس راحت‌میکشیدند دیگر هیچ خطری برای آنها نبود. همه کارها بخوبی انجام گرفته بود و میبایست هرچه زودتر خود را به قطار دیگر برسانند و سوار شوند.

***

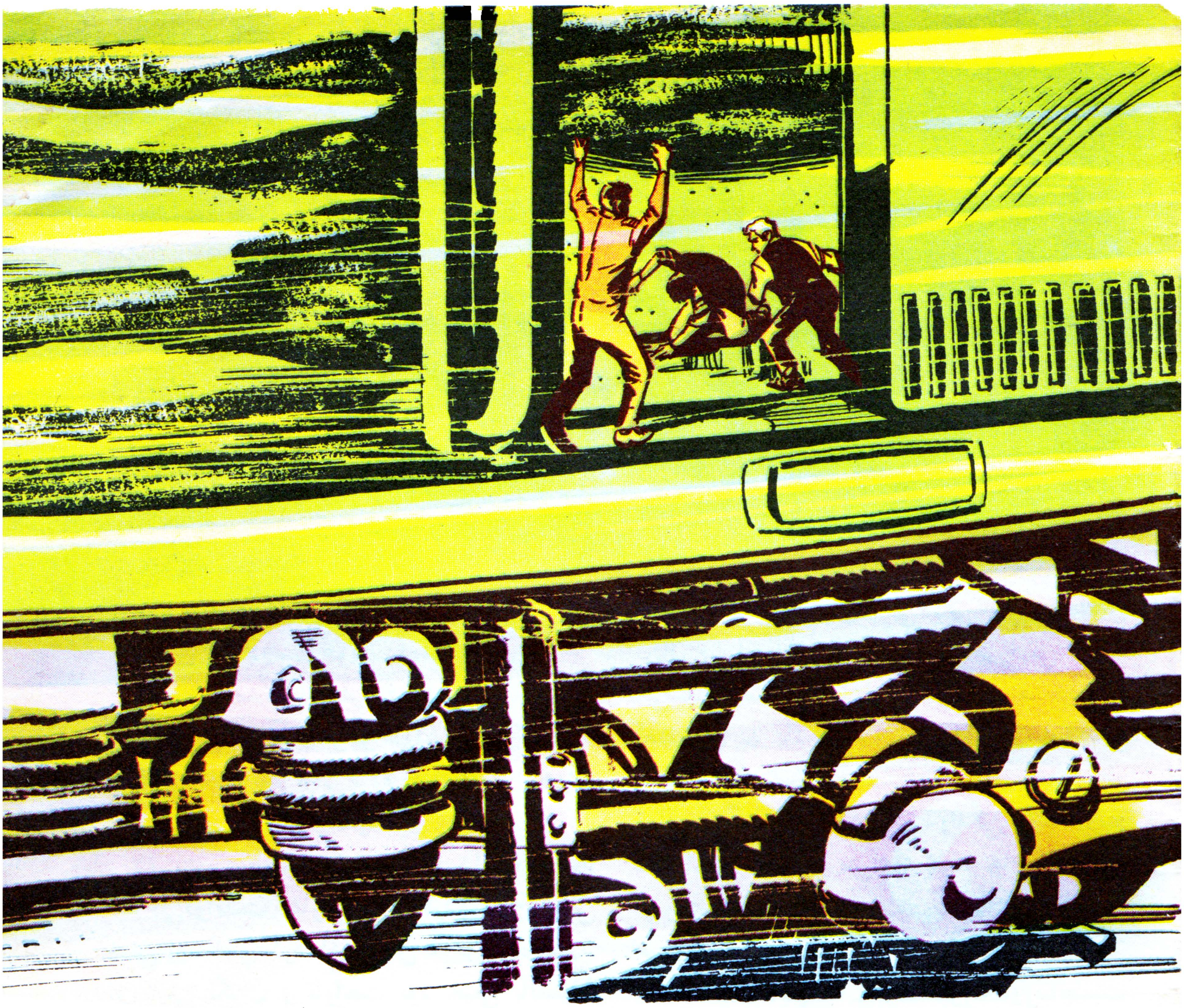
هوا داشت کم کم روشن می‌شد و استیو گرمای چای داغی راکه برایش ریخته بودند در ته گلویش احساس میکرد. لحظه‌ای بعد به چهره‌های خندان مارك و دان نگاه کرد.

صدای دلنشین والری زن‌گروه بگوش میرسید: « اگر خوب حواستان را جمع کنید ونخندید شاید بتوانید داستان را تماماً تعریف کنید. »

استیو هنوز باورش نمیشد که صحیح وسالم به اردوگاه رسیده‌اند. سیزده ساعت در راه بودند تا سرانجام به محل اردوگاه خود وارد شدند.

استیو در حالیکه لبخند میزد و داستان آمدنشان به اردوگاه را باآب‌وتاب تعریف میکرد، گفت: «ترنی که مارا برگرداند خیلی راحت بود. در کوپه درجه یك صندلی گرفته بودیم!»

مارك که حرفهای او را تصدیق میکرد ادامه داد:« بله، فقط مجبور شدیم بازحمت زیاد از پایه صندلیها بالا رویم و این کارکمی وقت گرفت اماظاهراً مردان شجاع همیشه خوش‌شانس



هستند.»

بتی دختر دیگرگروه زمینیها در حالیکه‌فنجان چای را از دست استیو میگرفت تا بازهم آن را از چای پر کند، گفت: «نمیتوانید بفهمید که ما اینجا چقدر دلواپس شده بودیم.»

باری که از شدت خستگی خمیازه میکشید گفت: «خوب، باید خدا را شکر کرد که همه سالم برگشتیم. آخ چقدر خسته هستم.»

والری که میخواست به باری کمک کند تا کفشش را از پا درآورد گفت: «خوب، رویهم رفته جالب و عجیب بوده است. فکر میکنم لازم باشد هر روز یک قطار سواری شوی تا شبها خوب بخوابی! همه‌تان به یک استراحت طولانی احتیاج دارید.»

استیو به دان خیره شد. دان همچنان مات ومبهوت به آسمان نگاه میکرد و فنجان چای را محکم در دست خود گرفته بود.

—«دان، چه شده است؟»

دان شانه‌اش را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت.

—«داشتم فکر میکردم آیا با بودن آن پیرمرد بازهم به ما خوش میگذشت؟ او آدم عجیبی بود و ظاهراً تصمیم نداشت مارا آزار دهد.»

استیو در حالیکه حرف او را قطع میکرد با لبخند ادامه داد: «اینطور هم که خیال می کنی نیست. ولی‌چه چیز ترا ناراحت کرده است؟»

—«خیلی خوب، لازم نیست به من بخندی. یادم میآید موقعیکه خیلی جوان بودم همیشه آرزو داشتم که راننده لوکومتیو بشوم. توی این فکر بودم که سرانجام خدا وسیله‌ای فراهم کرد و مقداری از آرزوهای دوران کودکیم برآورده شد!»

پایان

گربه و طوطی

دوست عزیزی داشتم که طوطی زیبائی داشت.
روزی این دوست عزیز نزد م آمد و گفت:
من باید مدتی به سفر بروم طوطی زیبای خود را به تو می‌سپارم و از تو خواهش می کنم، تا هنگامی که از سفر برمی‌گردم تو از طوطی باهوش و قشنگ من مراقبت و نگهداری کنی.
دوست من طوطی خود را به‌من داد. تا آنجا که می‌توانست سفارش او را کرد و رفت: طوطی خیلی زود حس کرد که جایش عوض شده است. او خیلی نگران و ناراحت بود خیلی بااحتیاط رفتار می کرد او با کمک نوک و پنجه‌های خود تا بالاترین نقطه جایگاه خود بالا رفته بود دور خود می‌چرخید و با نگرانی به اطراف خود نگاه می کرد چشمانش از ترس و تعجب گرد و بزرگ و نگاهش پراز وحشت و اضطراب شده بود.
ما گربه ماده‌ای در خانه داشتیم . اورا گذاشته بودیم «مادام ترافیل» «مادام ترافیل» در تمام مدت عمر خود هرگز طوطی ندیده بود. او وقتی چشمش به طوطی افتاد بسیار متعجب و حیرت‌زده شد.
گربه دراتاق نشسته و نگاههای کنجکاوانه خود را به‌طوطی دوخته بود او به طوطی نگاه می‌کرد و فکر میکرد به نظر می رسید که می کوشد تا بتواند در فکر خود اطلاعاتی درباره این پرنده شگفت‌انگیز بدست آورد.

مردمک چشمان گربه پی‌درپی در چشمانش تکان می‌خوردند و جابجا می‌شدند. خیلی خوب می‌شد فهمید که «مادام ترافیل» تمام خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد تمام وقایع و پیشامدهایی را که برایش پیش آمده از خاطر می گذراند. تمام پرندگانی را که در مدت زندگی باآنها روبرو شده است به خاطر می‌آورد تمام خاطره‌هائی را که روی پشت بامها، در حیاط و در باغ داشته به نظر می آورد. خلاصه او تمام فکر و هوش خود را به کار انداخته است تا بفهمد این پرنده سبز رنگ و زیبا چیست گویا گربه پس از فکر زیاد به این نتیجه رسید که این پرنده «یک مرغ خانگی سبز رنگ است».
طوطی نیز از دیدن گربه ناراحت شد، او بادقت و وحشت بانگاههای پراز ترس حرکات گربه را دنبال می کرد بالهایش را سیخ سیخ می کرد. پی‌درپی تکان می‌خورد و زنجیرش را به‌صدا در می‌آورد یکی از پاهایش را بلند می کرد، انگشتهای پنجه‌اش را تکان می‌داد و دوباره آن را به جای خود می‌گذاشت و نوکش را به طرف ظرف دانه‌اش می‌برد اما زود سرخود را عقب می کشید و باوحشت و اضطراب به گربه نگاه می کرد. گویا به او الهام شده بود که این گربه یکی از دشمنان خطرناک اوست
اما گربه از طوطی چشم برنمیداشت.



نگاههای خود را به او دوخته و کاملا به او خیره شده بود از نگاههای پراز حرص و ولع گربه می‌شد فکرش را خواند.
گربه در آن لحظه فکر میکرد.
«غذای بدی نیست. بالاخره هرچه باشد یک‌سرغ است هرچند سبز رنگ است و باسرغانی که دیده‌ام و خورده‌ام فرق دارد اما رویهمرفته باید غذای خوبی و لذیذی باشد.
ما با علاقه، حرکات گربه و طوطی را نگاه می‌کردیم و بابی صبری می‌خواستیم بدانیم آخر کار چه می‌شود و گربه چه تصمیمی می‌گیرد. البته اگر او به این پرنده زیبا حمله می‌کردواورا با چنگالهای تیز خود می‌گرفت ما در کارسداخله می‌کردیم و طوطی را نجات می‌دادیم.سا فقط می‌خواستیم بفهمیم گربه چه می‌کند وطوطی چه رفتاری در برابر او از خود نشان میدهد.
«مادام ترافیل» کم کم و آهسته‌آهسته به‌طوطی نزدیکتر شد: در این هنگام چشمانش را نیمه بازکرده و چنگالهای تیز خود را گاهی از پنجه‌های نرم خود بیرون می‌آورد و گاهی آنها را به داخل فروسیبردوپنهان‌می‌کرد بینی صورتی رنگ گربه به لرزه درآمده بود درکمر و پشت او نیز لرزشهای خفیفی دیده شد.
«مادام‌ترافیل» در این موقع حالت‌عجیبی داشت. حالت او درست‌مثل حالت شکم‌پرست گرسنه‌ای بود که به طرف مرغ بریان شده‌لذیذی پیش می‌رود! گربه بالذت به طوطی نگاه‌می‌کرد و از فکر اینکه لحظه‌ای بعد گوشت خوشمزه او را با دندانها تکه تکه می‌کند لذت می‌برد.
در این موقع ناگهان، گربه پشت خود را قوزکرد و سپس با یک جهش روی جایگاه طوطی پرید.
طوطی وقتی خطر را نزدیک دید بالاپرید و بی‌اختیار باصدای بلندی فریاد زد:
«ژاک! ژاک! آیا ناهارت را خورده‌ای»
گربه از صدای ناگهانی طوطی‌بی‌اندازه ترسید و یک قدم به عقب جست اگر تیری نزدیک گوش گربه شلیک می‌کردند اینقدر نمی‌ترسید که از صدای طوطی ترسید.
طوطی به سخنان خود ادامه می‌داد و باتمام نیرو فریاد میزد:
«چه؟ چه‌چیزی؟ کباب‌سلطانی؟»
حالا دیگر قیافه گربه تماشایی بود. از نگاهها و حرکات او پیدا بود که باخود می‌گوید:
«این یک پرنده نیست این یک مرغ نیست این یک‌سرداست. این یک‌آقااست. این یک آدَم است او حرف میزند بله حرف می‌زنند!
طوطی که حس کرده بود «حرف‌زدن او باعث ترس گربه شده است» با صدای کرکننده‌ای فریاد زد
«همه چیز می‌چرخد، همه چیز می‌چرخد، همه چیز می‌چرخد» گربه با وحشت پائین جست و با تعجب به ما نگاه میکرد و با نگاههای خود از ما هزاران پرسش می‌کرد آخر او در مدت عمر خود هرگز پرنده‌ای را ندیده بود که با زبان آدم! حرف بزند!
سرانجام «مادام‌ترافیل» زیر تخت رفت و همانجا چمباتمه زد. تا یکروز هیچکس نتوانست او را از زیر تخت بیرون بکشد. او زیر تخت خوابیده بود و در باره این پرنده عجیب فکرمیکرد گربه از آن روز تا مدتی از دور خیره خیره به طوطی نگاه میکرد و از خود می‌پرسید:
این موجود عجیب، که مثل پرندگان بال‌وپر دارد و مانند انسان حرف میزند چیست؟ پرنده ، است یا انسان؟ اگر انسان است چرا شکل پرندگان را دارد؟ اگر پرنده است چرا مثل انسانها حرف میزند؟
گویا عاقبت «مادام ترافیل» به خودقبولاند که طوطی یک انسان است یک آدم است که به شکل پرندگان درآمده است از آن موقع به بعد دیگر «مادام‌ترافیل» هرگز مزاحم طوطی نشد و گمان می‌کرد اینهم یک جور انسان است.

پایان


بچه‌ها ۲۵ آذر روز مادر را
فراموش
نکنید.
MUM
perfume spray
MUM
perfume spray
mystery
MUM
perfume spray
high life
عطر افشان مام در بسته بندی
مخصوص مناسب‌ترین هدیه
برای روز مادر
دل انگیز و دلپذیر با عطر افشان مام



باطری گربه‌نشان قرمز
اکنون در سه اندازه
در سراسر ایران در دسترس شماست
UNION CARBIDE
SPECIAL
EVEREADY
TRADE MARKS
TRANSISTOR BATTERY
UNION CARBIDE
باطری گربه‌نشان قرمز همیشه تازه نفسه